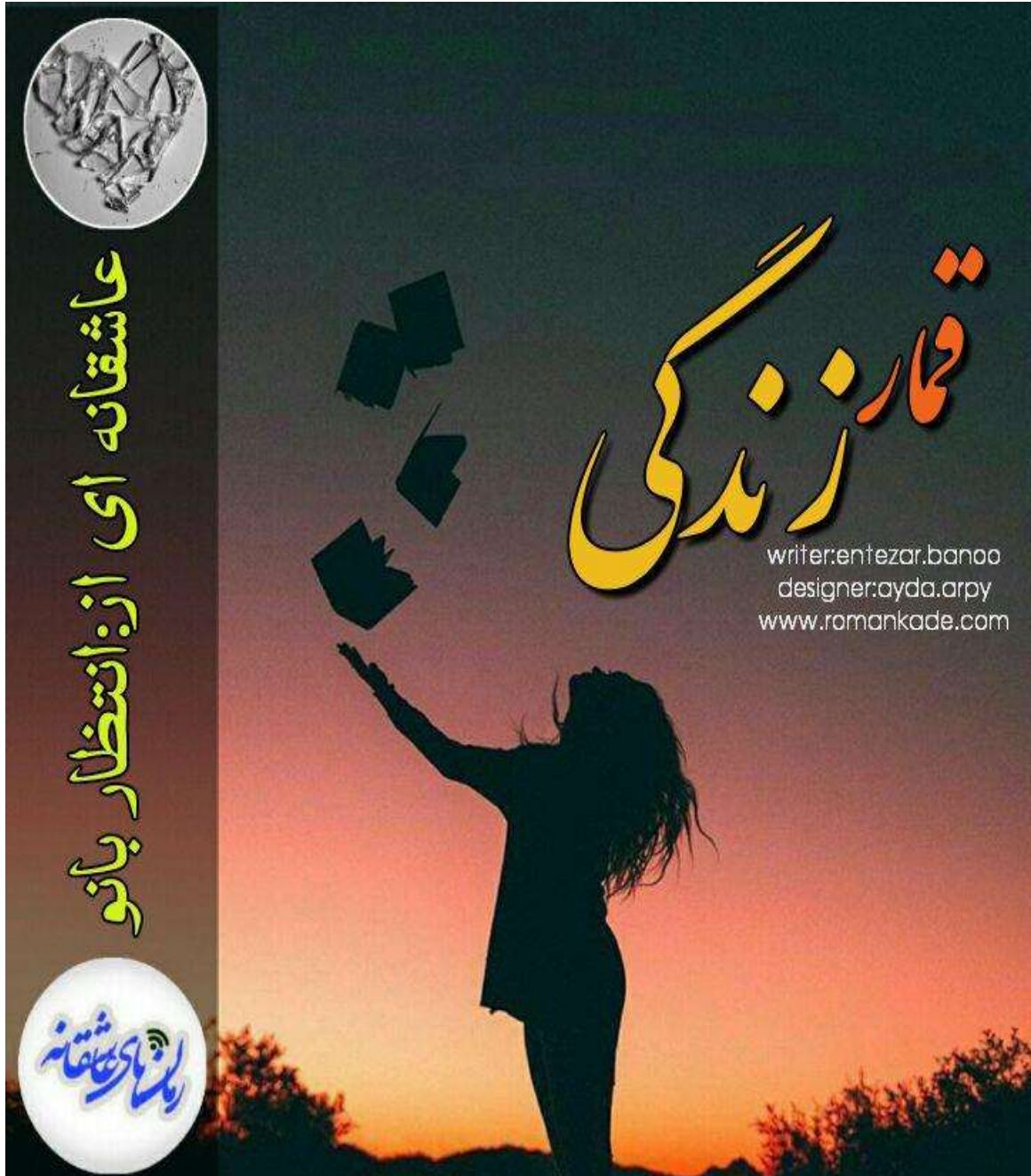


رمانهای کلاسیک سهمیه



www.romankade.com





طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.Romankade.com

کانال تلگرام @romankade_com

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

به نام آنکه آرامش را در وجودم نهاد

شروع ۲۰۱۶ رمان: قمار زندگی

نویسنده: # kz. Entezar Banu #

قسمت اول

سر جلسه امتحان فیزیک سال سوم دبیرستان نشسته بودیم این دبیرمونم عقده داره ها هر جلسه امتحان میگیره نوال داشت روانیم میکرد هی قلبی میخواست من خودم تو دوتا سوال مونده بودم یعنی اعصابم بدجور ریده مالی شده بود اون لحظه... دوتا سوالو بیخیال شدم و به نوال قلبی رسوندم اون خو خاموشه از یازده تا سوال فقط چهارتا سوال حل کرده بود اونم دو سه تاش غلط بودن... خو حقم داریم فیزیک سخته داشتم خفه میشدم تو کلاس برگمو برداشتم و رفتم دادم به دبیرمون و اومدم بیرون بعد از چند لحظه یکی از پشت سرم داد میزد: ایسا ایسا ایسا برگشتم سمت صدا نوال بود پرید بغلم و گفت: دمت چیز خواهری... منم خندیدم و گفتم: چاکرتم خانوم... نوال: میگم ایسا اونجا چه خبره ک همه جمع شدن اونجا! برگشتم دیدم عه راست میگه همه ی دختر پسر جمع شدن اونجا! {مدرسمون تو یه زمین بزرگیه ک علاوه بر مدرسه ما ۲ تا مدرسه دیگه هم توش ساخته شده یک دبیرستان دخترونه و دوتا مدرسه پسرونه ک یکیش دبیرستانه و یکیش ابتداییه} منو نوال دویدیم رفتیم سمت اون جمع! دوتا پسر باهم دعواشون شده بود و اینا دورشون جمع شده بودن یه عده فیلم میگرفتن و یه عده نگاه میکردن! نوال: وا ایسا ایسا اینو ببین تورو خدا من خیلی ریلکس گفتم: کور نیستم دارم میبینم! نوال: هووووی بی ذوق این پسر رو ببین میشناسیش!؟ من: ببخشید پسر عمومه یا پسر عممه ک بخوام بشناسمش!؟ نوال: بهت



حق میدم اخه امسال اومدی اینجا این پسره بهزاد امیدو هستش ک پدرش رئیس دانشگاه شیرازه!! من: خوب ک چی مثلا؟! نوال: عنو بزار حرفام تموم بشن بعد تو زر بزنی! من: خو یااا بگو... نوال: این پسره هم علی فتاحی هستش پدرش مدیر عامه نمیدونم چیه ما کار ب علی اوسکل نداریم همه عاشق بهزادن .. من: عه این همون بهزادس ک دخترا کلاس ۲۴ ساعته در مورد زر میزنن؟! نوال: عا باریکلااا همینه! خیلی جیگره مگه نه؟! من: خو بیا بریم کلاس حالا. سرمو اوردم بالا ک برم کلاس دیدم همین بهزاده داره نگام میکنه منم ی اخم دهن سرویس کننده ایی تحویلش دادم اصلا خوشم نیامد ازش هر وقت ببینمش چشمم ازم بر نمیداره هیز کثیف فاسد همون موقعه ک داشت نگام میکرد همه دختر پسرا برگشتن سمت من بدبخت برای لحظه وحشت کردم این همه چشم نگام میکنن ک یهو ی دختری داد زد: وای عشقم بهزادم بس کن این لیاقت دعوی با تورو نداره عشقم بیا بریم اولی انگار ن انگار چشم از من بر نمیداشت دیدم اینجوری ب جایی نمیرسم ب جز اینکه ابرو شرفم بره دست نوالو گرفتم و کشیدمش و رفتیم کلاس من: میگما چرا اینا دعواشون شد؟! نوال: باو همه میدونن ک بهزاد و علی باهم نمیسازن و دشمنن در حد تیم ملی ک حتی سایه هم دیگرو با تیر ک چ عرض کنم با تفنگ و شمشیر میزنن زنگ خونه رو زدن داشتم وسایلامو جمع میکردم ک نوال جیغ کشید من: چ مرگته؟! نوال: بدبخت شدی دختررر بیا بریم! من: چی شده الاغ ک یهو در کلاس با صدای وحشتناکی باز شد و خورد ب دیوار ی دختر با لباس مدرسه (مانتو شلوار تنگ و مانتو تا بالای زانو همه موهاشو انداخته بیرون و کلی ارایش کرده بود) تو چهارچوب در وایساد برای لحظه شک کردم این دانش آموزه یا دبیر؟! دختره بدجور زل زده بود بهم رو ب همه داد زد: همه برید بیرون ک همه دخترا با صورتهای رنگ پریده دویدن رفتن بیرون بیخیال همه شدم کولمو برداشتم و رو دوشم گذاشتم و میخواستم برم بیرون ک دختره دستمو بدجور گرفت منم برگشتم سمت دختره و تو چشای پره ریملش زل زدم چ ناز بود کثافت قیافه خیلی نازی داشت من: دستمو ول کن! دختره: کجا گلم؟! اوف چ صدایی داره خیلی قشنگ و دخترونس من: اگه یخورده ب مغزت فشار بیاری میفهمی میخوام برم خونه! دستمو ول کن میگم و بعد دستمو از دستای ظریفش کشیدم نوال رنگ صوتش پریده بود بدبخت! دختره: سمت چیه؟ من: ایسا احمدی! دختره: ببین ایسا خانم دور و بر بهزاد نیلک ک واست بد نشه اگه ببینم دور و برش میپلکی پاهاتو میشکونم فهمیدی؟! اوی چ پررو خیلی حرصی شدم وقتی اینجوری بام حرف زد اخه این کدوم خریه ک بخواد واس من تعیین تکلیف کنه ک نوال: الناز این بارو



ببخشش! صدایش بدجور میلرزید ک من پریدم تو حرفش و گفتم: نوال چرا باید این منو ببخشه! اون خدای من نیس ک بخواد منو ببخشه بعدش من کاری نکردم ک بخوام ازش معذرت خواهی کنم در ضمن اصلا بهزاد خر کی هست ک من بخوام دور و برش بپلکم تازه این زندگیه منه لزومی نیبینم ک بخوام از کسی دستور بگیرم یا واسم تعیین تکلیف کنه چون اصلا تو واسم کسی نیستی الانم اصلا خوشم نمیاد بمونم اینجا تا ب چرت و پرتات گوش بدم و از پیشش رد شدم و شنیدم گفت: باشه بچرخ تا بچرخیم اومدیم بیرون ک نوال دستمو گرفت و گفت: اچه دیوونه این چ کاری بود ک کردی! من: کاری ک باید میکردم! نوال: الاغ این الناز فخوریه دختر مدیر مدرسه دبیرستان پسرونه همین جا پارتیش خیلی قویه... دیوونه بهزاده... دوست دخترشم هست! من: خو ب من چه باو بیا بریم خونه ک دارم از خستگی میمیرم! منو نوال تو ی اپارتمان ۱۶ واحدی طبقه ۵ زندگی میکنیم خانواده نوال رفتن المان برا درس برادر نوال منم خانوادم اهواز زندگی میکنن ولی برا خانوادم عالاره ک ی دختر درسشو ادامه هه بده نمیدارن ی دختر پیششون درس بخونه چون ابروشون میره هه ابروشون مهمتره دخترشونه بخاطر همین من اومدم شیراز بابای نوال دوست پدرمه برا منو نوال خونه خریدن ماهم توش زندگی میکنیم از اول سال اومدم اینجا هیچ کسی رو نمیشناختم! نوال ک در خونرو باز کرد خودمو پرت کردم رو زمین و ی اخیش بلندی گفتم. نوال رفت لباسشو عوض کرد و گفت: هوی بلند شو غذا رو گرم کن بخوریم من: ب من چه دیشب خودت غذا درست کردی خودتم گرم میکنی! نوال: ببین تورو خدا تنبل از تنبلتر کار میخواد ای خدا مارو با کی همخونه کردی اچه ن خوشگلی داره ن کاری انجام میده تنبلم ک هست دیگه هیچ! من جیغ زدم و گفتم: زشت خوددتی تا همین چند روز پیش میگفتی تو خیلی خوشگلی الانم بخاطر اینکه واست کار انجام ندادم میخوای اذیتم کنی! نوال خندید و گفت: وااای ایسا هلووو میشی وقتی عصبی میشی ن عزیزم تو خیلی خوشگلی ولی اگه یکم چاق بشی همه چی عالیه! من: اینجوری بهتره باری ااا! اخندید و رفت تو اشپزخونه منم رفتم تو اتاق لباسامو عوض کردم بعد از ناهار و ظرفایی ک شستیم من نشستم پا درسام ولی نوال رفت بیرون تا اسی بی افشو ببینه اسی دوست پسر نواله ۴ساله ک باهمن و عاشق و دیوونه هم دیگن ساعت ۱۰شب بود ک در خونه باز شد نوال با لبخند عریض وارد شد من: خوش گذشت؟ اسی چطوره؟ نوال: خوبه مرسی سلام میرسونه میگم ایسا؟ من: هوم؟ نوال: فردا شب اسی پارتی دعوته میای؟ من: نج



نوال: چرا؟ من: خوشم نمیاد! نوال: تورو خدااااا من: نه بس دیگه نوال قر قر کرد منم رفتم تو اتاق گرفتم خوابیدم

-- و اای دختر امشب همه میخوان برن پار تی حسینی بهزادم میاد من حتما باید برم تو چی میای؟

صدای دخترای کلاس از پشت سرم میومد سرمو از رونیمکتم برداشتم و دیدم همه دور هم جمع شدن و در مورد پار تی امروز حرف میزنن نوال: ایسا همه میخوان برن پار تی! من: خوب عنم! نوال: ایییش چقد بی ذوقی من: ولم کن بااااا... کل روز رو ب این فکر میکردم ک اگه ی بار برم پار تی چی میشه مثلا بزا برم ببینم چی میشه اصلا پار تی چجوریه! تو راه برگشت بودیم منو نوال ک صورت احمالو بهزاد ب چشمم خورد ی دختر روبروش بود و داشت باش حرف میزد بهزاد با اخم جوابشو میداد اخه کسی نیست بهش بگه اخه اوسکل فانتزی تو چرا با دخترا دوست میشی و پا میدی و بعد با اخم جوابشونو بدی و از زندگی زدشون کنی اخه تو چقد نقطه چینی.. هوووو شه ایسا اصلا ب تو چه هان! سوار اتوبوس شدید داشتیم با خودم کلنچار میرفتم ک برم پار تی یا ن! اک اخر دلمو زدم ب دریا. من: نوال؟ *هوم؟ من: میگم امشب میری دیگه؟ *اره! با نیش باز نگام کرد و داد زد: میاااای؟ من: ب احتمال زیادا! *وااای فدایی داری پ بریم ببینیم چی بپوشیم! من: مگه باید چیزی بپوشیم؟ نوال: ن عزیزم لخت برو! من: خفه باو مگه نباید مانتو شلواری چیزی بپوشیم! نوال: ن بااا او اگه با مانتو شلواری میندازنت بیرون خوابهت میخندن شاسکول! منم دیگه خفه خون گرفتم همین ک رسیدیم خونه نوال رفت تو اتاق و ی چمدونی از زیر تخت در آورد وقتی بازش کرد من شالاااا ک چ عرض کنم درخت توکلم رشد کرد من: ووووی دختر اینارو از کجا آوردی تو؟ نوال: اینا لباسا مخصوص اینجور جاها لباس مجلسین! ای لباس قرمز توری کوتاه در آورد و گفت: و اای دختر این محشره واست من با چشای اندازه شلغم از حدقه زده بیرون بهش نگاه کردم و گفتم: و ااا نوال خر شدی؟! نوال: خر خودتی اصلا پوشش من میپوشمش منم یکم با لباسای توی چمدون ور رفتم تا ی لباس مشکی بلند از حریر پیدا کردم استیناش سه ربع بودن و از بالای سینه تا استیناش تور کار شده بود و از زیر سینه ب بعد حریر کار شده ی کمربند باریک ورنی هم بش وصل شده بود و پیرهنه بلند بود

من: نواااای من اینو میپوشم! نوال: عا بپوش قشنگه! داشتیم اماده میشدیم من موهامو بالا بستم و چتریهامو رو صورتم ریختم موهای حالت دار بلند قهوه ایی رنگم ک وقتی بستمشون تا دو سوم



کمرم رسید رو تافت زدم تا ثابت بمونن ی خط چشم و ریمل زدم ک بدجور چشمای توسی رنگمو وحشی کرد با ی رژ لب اجری کارم تکمیل شد نوال رفته بود اب بخوره همین ک اومد تو اتاق ی سوت خفنی کشید منم تا اونو دیدم سوت زدم خیلی جیگر شده بود بیشعور! نوال: دختر چی شدی خواهری؟! من: از تو ک خوشگلتر نشدم خواهری! نوال کفش قرمز رنگ پاشنه ۱۲ سانتی براقشو برداشت و گفت: اون ک بعله! من: ای کثافت بیشعور منم کفش ورنی مشکی تخت برداشتم و رفتم بیرون اتاق من قدم ۱۶۸ بود نیازی نمیبینم ک بخوام پاشنه بلند بپوشم از اینور لاغرم و دراز از این ورم پاشنه بلند بپوشم وی علی یارم میشم علم!! نوالم قدش خوب بود ولی نمیدونم چرا علاقه زیادی ب پاشنه بلند داره اسکارپسه دیگه چ میشه کرد! نوال: د بدو دیگه اسی دم دره! من: عه میخوایم با اسی بریم؟! نوال: پ ن پ! اسماعیل خیلی پسر خوبیه و فهمیده ۲۳ سالشه... مانتومو پوشیدم شالمو انداختم رو سرم و کیفمو برداشتم و کفشمو پوشیدم و پیش بسوی پارتنی! تو راه هیچ حرفی بینمون زده نشد انگاری رفته بودیم عزاداری باید من میزدم زیر گریه اونموقعه حیف شد هواسم نبود... پیش ی ساختمون بلند با سنگهای سفید و قهوه ایی ماشین ایستاد اسی: خانوما بفرمائید پایین! من: اسی این ب مناسبت چ چیزیه؟ اسی: ب مناسبت قبولی یکی از پسرا تو دانشگاه! من: عوق اخه این چ کاریه میبردمون رستوران خو چی میشد حالا حتما باید پارتنی میگرفت؟! نوال: ایییش بسته ایسا پیاده شو بریم دیگه! منم از ماشین پیاده شدم سوار اسانسور ک شدیم اسی دکمه ی بالای بالارو زد یاااا حسییین طبقه اخریه... بعد از ۵ دقیقه ب مقصد رسیدیم در باز شد صدای دی جی و اهنگ کل ساختمون رو پوکونده بود! من: همسایه ها شکایت نمیکنن؟! اسی: این ساختمون پدر حسینی هستش تازه ساخته شده کسی هنو هیچ واحدی رو نخریده یعنی همسایه ندارن من: اهاااا رفتیم داخل همه جا تاریک بود و فقط رقص نور روشن بود اهنگ خارجی ک گذاشته بودن کرم کرد ی پسر اومد سمتمون! -خوش اومدین! بفرمائید! خانم ها مانتوها تونو لطف کنید بهم بدینشون! دیدم نوال مانتوشو در آورد منم در آوردم نوال جفت اسی راه میرفت و منم مثل جوجه اردک زشت پشت سرشون راه میرفتم اخه الاغ دو سر تورو چ ب اینجور مکانا هااا کرم داشتی اومدی اینجا... کرم ک هیچ فک کنم اسکارپس ۱۰ متری داشتی! خداااا من میخوام برم خونمون وای مامانم اینا ب دادم برسین یهو خوردم ب ی چیزی نمیدونم دیوار بود سد گتوند بود نمیدونم چی بود ولی میدونم خوردم ب ی چیزی سرمو ک آوردم بالا دیدم اسی و نوال وایسادن و من خوردم ب کمراشون نوال برگشت و ی



چشم غره ی حسابی بم رفت با ابروهاش نشون داد ک بشین جفتمون... نگاه کردم!عه اینجا ک مبله اسی و نوال نشستن رو مبل منم نشستم قلبم تند تند میزد وای خدا ب خیربگذرون امشبو توروخداجان خودم بت قول میدم دیگه از این گه خوریا نکنم ی پسر اومد سمتمون و ی سینی گرفت جلو صورتامون!د اسکول فانتزی اینو بیار پایین ببینیم چی داخلشه!_بفرمائید!ای نگاه ب سینی انداختم پر از لیوان بود و ی پشقاب ک ی دستمال نارنجی روش بود و ی چنتا قرص سفید رنگ کوچولو داخل پشقاب لیوانا پر از نمیدونم چ زهرمارایی بودن فقط رنگای مختلف بودن!ابی قرمز بی رنگ سبز!اسی و نوال دوتا لیوان برداشتن ولی من چیزی برداشتم یهو صدای جیغ اومد اهنگ قطع شد و چراغا روشن شدن وسط ی دختری غش کرده بود همه بلند شدیم و رفتیم وسط -واای پانیذذذ پاشو توروخدااا پاشو وای خدا مرررد کشتینش کثافتا... وای خدا راست میگه دختره مرد!یهو یکی از پشت سرم دستمو کشید و از وسط کشیدم بیرون!وای خدانکنه منم میخوان بکشن من هیچ کاری نکردم بخداااا مامااان برگشتم دیدم بهزاد امیدی با چشمای قرمز و خونی نگام میکنه!ووی خون اشامه ننههههه!بهزاد!اینجا چ کار میکنی؟! من:ب تو چ! بهزاد:ب من همه چ!اینو با عصبانیت گفت ک من جیش کردم رو خودم همه برگشتن سمتمون ک بهزاد دستمو گرفت و بردم سمت کمد!مانتو و شالت کدوماس؟منم برداشتمشون و پوشیدمون اونم با خشم و عصبانیت دستمو و کشید و بردم بیرون!وقتی از خونه زدیم بیرون من میخواستم برگردم ک اومد جلوم و محکم خوردم تو سینش!ااخ موماخم چقد سفتهههه سرمو اوردم بالا خداااا ینی الان میخواد چکار کنهه نو!والی ب دادم برس بخدا دیگه اذیتت نمیکنم ب دادم برس بهزاد:اصلا تورو چ ب همچین مکانها؟!راست میگفت بخدا با این حرفم کااملا موافقم!بهزاد:با توام!دختر ب این پاکی برا چی بیاد این جور مکانا و خودشو الوده کنه ها!اووووه کی بره این همه راهرووو ب تو چ عااااا!دید جواب نمیدم دستمو گرفت و دکمه ی اسانسورو زد دستمو از تو دستش کشیدم بیرون اونم هیچی نگفت در اسانسورو باز کرد منم با خیال راحت پریدم داخل اسانسور اونم با کمال خونسردی سوار شد!چ خونسرده!اصلا ما داریم کجا میریم؟!اسانسور ک ایستاد پیاده شدیم!هیچی نمیگفتیم رفت سمت پارکینگ ولی من ایستادم همونجا ک دید دنبالش نمیروم ایستاد -بیا اینجا! من:نمیخوام! - مگه دست خودته میگم بیا!؟این مکان جای تو نیس!بیا ببرمت خونت!من:خودم میتونم برم دستتون درد نکنه!در ضمن دوستم هنوز بالاس!-دوستت حتما با بی افش اومده تو هم با بی افت اومدی؟من:نه!-پ بیا برسونمت الانم دیر وقته خطرناکه تنها بری!بهزاد دزگیر ماشینشو زد و



صدای ماشینی از ته پارکینگ اومد منم دنبالش راه میرفتم رسیدیم ب ی کامارو مشکییییییییی!!!!!! یاااا ابوالعجب چ ماشینییییی ببخشید ولی بچه خرپوله هاه پدرش رئیس دانشگاه اس میفهمی چی میگم خنگ خدا! سوار ماشین شدم از ساختمون زدیم بیرون بهزاد پرسید خونم کجاس منم ادرسو گفتم دیدم خیلی داره با خودش کلنجار میره ک ی چیزی و پپرسه ولی هی پشیمون میشه! من: پرس! -چیروا؟! من: همون چیزی ک میخوایی بدونی روا! بهزاد: از کجا فهمیدی! من: از رفتار حالا بگو! -اممم میخواستم پرسم... ک... اسمتون چیه؟! اینو ک گفت نفسشو فوت کرد بیرون من: همین؟! -بله! من: ایسا احمدی! بهزاد: اسمت خیلی قشنگه و تک! من: مرسی! بهزاد: فوضولی نباشه ولی چرا اومدی پارتی؟! من: با دوستم اومدم خیلی اصرار کرد بهزاد: اها ولی دیگه نرو خدا بت رحم کرد امشبو من دیدمت اگه نمیدیدمت معلوم نبود چ بلایی سرت میومد! من: خو تو چرا منو کشیدی بیرون؟ بهزاد: چون اون مکان جای ی دختر پاکی مثل تو نیست! من: خوب اون دختره ک افتاده بود زمین چی میشه؟ بهزاد: نمیدونم بعدا میپرسم حتما قرص خورده و بش نساخته تو ک نخوردی؟! من: ن بااا بهزاد: خداروشکر! من: اون دختره ینی مرد؟ بهزاد خندید و گفت: تو چرا اینقد ترسیدی چیز بسیار عادیه کسای ک تجربه ندارن و میان اینجوری میشن خونتون اینجاس؟ نگاه کردم دیدم عه رسیدیم خونمون! اه نشد پرس گیبی! من: بله مرسی و پیاده شدم! بهزاد: ایسااا! اوهوع چ زود پسر خاله شدد! من برگشتم و گفتم: بله؟ بهزاد: چندسالته؟ من: ۱۷ بهزاد: اوکی بای و اااا مردم دیوونن هاه! من: شب ب خیر! داشتیم میرفتم خونه و با خودم فکر میکردم ک واقعا دختره مرد! اگناه داره بدبخت خانوادش وقتی میفهمن چیشون میشه؟! تو فکر بودم ک یکی از پشت سرم بوق زد ۱۰ متر پریدم هوا! دلم ریخت برگشتم دیدم اسی ونواله مردم از ترس بی شعور! ابا دیدن قیافه من زدن زیر خنده عصبی تو پیدم بشون: ای کثافت خیلی عنییییید مردم ازاراارو اب بخندین نوال: حقت بود تو کجا رفتی یهو غیبت زدا؟! من: خو برگشتم اینجا! نوال: خو نباید بمون میگفتی! رفتیم بالا و همه چیارو براش توضیح دادم ک داد زد: واقعااااااااا جووون من!!!!؟؟؟؟ من: هوووووشه یواش گوشم! رفتم تو اتاق ک لباسمو عوض کنم ک نوال گفت: دیدم الناز هی ب بچهها میگفت فردا براش داره دختره ی پررو... ایسا فردا نرو توروخدا! من: چرا نرم! مگه من ازش میترسم؟! اصلا کی هست دختره ی چلغوز! صبح با هزار زور و بدبختی بیدار شدم شیر و ی کیک خوردم و لباسمو پوشیدم و کیفمو برداشتم انداختم رو شونم و منو نوال بدو بدو از پله ها رفتیم پایین طبق معمول مسابقه میدادیم دیونه ایم دیگه! رسیدیم مدرسه والی چرا مدرسه اینقد



خلوته نکنه دبیرا رفتن سر کلاس ن تورو خداااا ساعت چنده اه بیا ساعت ک نداریم با دو رفتیم کلاس دیدم نهپه همه تو کلاس نشستن و دارن ور و ور حرف میزنن من: سیلوووم دخمللااا- سااام علیکوووم ایسا اوسکلپهه همه زدیم زیر خنده! من: چاکر مرامتووون اصلا کشته مرده ادبتونوم موووو!! همه خندیدن منو نوال گفتیم تو این هوای سرد بریم بیرون دور بزیم تو حیاط بودیم ک یکی صدام زد! ایسا احمدی! برگشتم دیدم یاا امام رضااا الناز با ی عالمه لشکر دارن میان سمتم ای لشکر صاحب زمان آماده باش آماده باااش الناز ایستاد روبروم و اون لشکرش دورم جمع شدن و ی دایره درست کردن ک نکنه ی وقتی بخوام فرار کنم ک نتونم! الناز مغنعمو تو دستاش گرفت ک نوال جیغ کشید! الناز: دختره ی هرز بی نامووووس مگه من نگفتم دور و بر بهزاد نپلک! من با اخم و عصبانیت دستاشو گرفتم و از مغنعم جدا کردم و گفتم: دستای نجستوب من نزدیک نکن دست بلند کرد ک ی سیلی بخوابونه تو گوشم ک یهو دستاش تو هوا معلق موند تعجب کردم پ این چرا نزد! او ایسا مگه میخوای بزنه! چقد اوسکلی تو اخه! یهو ی صدایی از پشت سرم اومد! الناز بار اخرت باشه! اینو با صدای عصبی گفت گفتم الانه ک میپره تیکه تیکش میکنه! صب کن بینوم این اصلا کی هست!؟ برگشتم با چیزی ک دیدم شاااخ در اوردم! ای خدا چرا من هر جا میرم اینم باید باشه! اووف انگار سوپر من شده! الناز با صدای پر از بغض و چشمای اشکی گفت: بهزادم عوووو بهزادم باو شاسکولم این بهزاد همه دخملاس ن فقط بهزاد تو ههه! بهزاد رو ب همه داد زد: هااا چیه سینما ۷ بعدیه میتونین برید ب کارتون برسین الناز تو بیا کاااارت دارم! ایسا توام برو کلاست! نوال دستمو گرفت و بردم! نوال: این چرا این کارو کرد ایسا؟ من: چمیدونم اگه میدونی ب منم بگو! نوال: دیشب اومد از پارتی نجات داد الان الناز دیشبم رسوندت خونه بزا ببینیم فردا چی میشه! من: ولم کن باو منظور خاصی نداره فقط نمیخواست دعوا بشه! نوال: عاااره تو گفتی منم بوزینه باورم شد! وایای دختر امروز چهارشنبهس فردا و پس فردا تعطیلللال وایای! من: الان امتحانای فیزیکو میده وایای نوال: پوووف گی تو سرت نمیشد نرینی بهم؟ اصلا منو تو بی عرضه چرا اومدیم تجربی هااا!؟ من: نمیدونم ولا ب خودت بگو تازه وسط راهیم! سال دیگه در انتظارمون هست!

وای نوااااا چند شدی؟! نوال: گی! من: بگووز دیگه! *خانم ایسا احمدی! وایای اسممو گفت شیرجه از نیمکت پریدم و رفتم پیش دبیر دبیرم برگمو داد و گفت افرین خوب بود! ایش چ بی ذوق نگاه برگم کردم از ۱۴نمره ۱۲/۵ گرفته بودم! دویدم پیش نوال! من: خو چند شدی؟! برگشو گرفتم یا حسین از ۱۴نمرش ۸/۷۵ شده بووود من: باو بیخی اشکال نداره نوال: عاره باو برام مهم



نیس! من: جا!!!! انم! نوال خندید و گفت: باو فکر نرم نیستم فکر بهزادم! اک چرا داره ب ی دختر اهمیت میده اونم ب تو چ منظوری داره! من: خفه باو زنگ اخر تو راه برگشت بودیم ک یکی اسممو داد زد: خانم احمدی! برگشتم دیدم لاالله الا الله خدایا! من چ غلطی کردم ک هی اینو میاری میزاری جلو چشم! رسید پیشم من: بله؟! بهزاد: این دستبنده مال توئه؟ ب دستش نگاه کردم عههه این ک دستند مادر بزرگ خودموووونه ک یادگاری بم داده بودش هی میگفتم ننه برام بزرگه ننه نمیخوامش میتروسم گم شه مگه حرف گوش میداد لج کرده بود الا بلا باس بزایش دستت! بیا تورو خدا ببین اخر دست چ کسانی افتاد! دستمو دراز کردم ک ببرمش ک دستشوبالا برد و مردم خل شدنه های دستبند ظریف با سنگهای فیروزه بود من: بدش مال خودمه! بهزاد: ولی من کی گفتم میخوام بت بدمش؟ من فقط میخواستم مطمئن بشم مال خودته! گذاشتش تو جیبش و دستاشم گذاشت تو جیبشو رفت من: نینی چی مال خودمه خووو بهزاد: میخواستی هواستو صبح جمع کنی ک از دست نیوفته! الناز بوزینه ی خر اگه صبح با تو دعوا نمیشد الان دستبندم دست همچین ادمایی نبود من: دستبندو بدین لطفا! بهزاد: ب وقتش! دویدم سمتش و کیف کولشو گرفتم: بدش مننن میگممم اه همینجوری ک ب راه خودش ادامه میداد گفت: ب وقتش جوجه! من: جوجه عمتهههه اونم خندید و رفت! پیشرف رو اب بخندی!! ایستادم و با حرص پامو رو زمین کوبیدم و داد زدم: اووووف خدا اووووف!!!! برگشتم پیش نوال و گفتم: دستبند ددم! نوال: چرا بهزاد این قدر تغییر کرده پ اون بهزاد مغرور خودخواه بداخلاق سنگدل کو؟! من: تو جیبم! اه نوال چقد دیگه تو عنی خو میگم دستبندمو برورد اون یادگاری مادر بزرگمه! نوال: ن خدا ن غیرممکنه این بهزاد ی چیزیش هست! من: خوب ب عنم! داد زدم: نووووال ک ۱۰متر پرید هوا نوال: اه پ چته! ارومتر میگفتی کولی من: ۱۰۰۰ساعته دارم اینجا واست میگوزم بعد تو داری با ساز خودت زر میزنی اه! رسیدیم خونه کیفمو انداختم رو زمین و خودم رفتم تو اتاق خودمو پرت کردم رو تخت نمیدونم چقد خوابیدم ک با صدای اهنگی ک با صدای بلندش کل ساختمونو برده بود تو اسمون و فضا پریدم! با لباسای مدرسه ک الان کاملاً! چروک شدنه رفتم تو حال دیدم پییبع نوال خاتون داره میرقصه برگشتم تو اتاق گوشیمو برداشتم و رفتم تو اشپزونه تا ی زهرماری بخورم! همه جا تاریک بود هیچ چراغی روشن نبود منم حال نداشتم چراغو روشن کنم یخچالو ک دیدم چشم برق زدن انگار از این افریقایی ها بودم ک ۱۰۰ساله چیزی نخوردن با دو رفتم سمت یخچال با عشق و علاقه ی خاص در یخچالو باز کردم زرشککک با چیزی ک دیدم کاملاً! از زندگی خودم ناامید



شدم هیچ کوفتی تو یخچال نبود فقط ی بطری اب همونم ک بود نعمتیه بطری رو برداشتم و ب کابینت تکیه دادم همونجوری ک اب میخوردم غرق پست خوندن تو لاین بودم ک یهو یکی پرید تو اشپزخونه از ترسم ابی ک تو دهنم بود ریخت رو صورتش ک صدای جیغش رفت هوا منم ک دیدم اون جیغ میکشه منم شروع کردم ب جیغ کشیدن دقیقا نمیدونم واس چی جیغ میکشیدم درگیری مزمن داشتم انوال با حالت عصبی گفت: بسه خفه شو منم خفه شدم چراغ اشپزخونرو روشن کرد منم لبخند زدم با دیدن قیافم دوباره جیغ کشید: شااااسکول اخه این چ ریختیهههه شلخته! قلبم افتاد تو شلواریم! من: عه راست میگی پ برش دار تا گم نشه! ب شلوارش اشاره کردم ک پرید روم و مقنعمو کشید! ک جر خورد! هوا سم نبود داشتیم دعوا میکردیم در حال جنگ جهانی سوم بودیم ک دستم خورد ب صفحه گوشی و یکی رو تو لاینو ادد کرد! یاااا حسین یا قمر بنی هااااا! دستمو ب علامت بسه بالا بردم و گفتم: د صب کن یکیو تو لاین ادد کردم! اه نکنه همون مزاحما باشن! با دیدن عکسایی ک گذاشته بود منو نوال شاااا ب تمام معنای واقعی در آوردیم! این ک بهزاد امیدیهههه! یااا امام رضاااا نوال جیغ کشید ک منم یکی زدم تو دهنش و گفتم: هوووو! این گوشه میفهمیییی گوووووو! نوال: عه فک کردم دماغه پر از مفه! من: ایییییی حالمو بهم زدی کثیف نجس! نوال: باو فعلا این چرت باز یارو بیخی ب این جیگری ک ادد کردی بچسب! من: خوب ب عنم! ولی خو من خیلی کنجکاو شدم رفتم تو عکسایی ک گذاشته! جوووون چ عکساییی لامصب! خوشگله ها! پوست گندمی و چشای مشکلی ایش خو چشات مٹ من توسی میشدن چی میشد باهم ست میکردیم هههه و موهای فشنن اوف موها تو برم منن! اووی این کیه! وا اینم ک خودشه تا الان با ریش و سیبیل ندیده بودمش جوووون عضلاتو برررم سیکس پک! اولالا! پیییع چ پستای شاخی! وا این چرا اینقد تخس و بداخلاقه اخه این چ پستایی! عه ی چالش شخصی گذاشته اینجا! چ جالب! چ جالب!

نام و نام خانوادگی: بهزاد امیدی!.... خواهر یا برادر داری؟ دو تا خواهر بزرگتر از خودم {بهناز و بهار}... قدت چنده؟ ۱۸۸... وزننت چقده؟ ۷۲... رشتت چیه؟ ریاضی!... سن؟ ۲۰... متولد چ ماهی هستی؟ ۴ تیرماه!... معدل پارسالت؟ ۱۹/۱۲... بنظرت شخصیتت چجوریه؟ مغرور. تخس. خسته از زندگی. البته قوووی! اولالا معدلشوو پ خر خونه! دو تا اجی داره ولی من دو تا برادر دارم خخخ میگم این چرا ۲۰ سالشه و هنو دانش آموزه الان باس دانشجو باشه خو!!! نوال: هووووی برو آماده شو میخوایم با دخترا بریم بیرون! من: کجااا!؟ نوال: همین مرکز خریده ک الان باز شده!



من: واقعا!!!!!!؟ نوال: عا بابا د برو آماده شو! با حالت دو رفتم در کمندو باز کردم اوووم چی پوشم! ای مانتو کوتاه نخه زرشکی و شلوار دمپا مشکی و شال مشکی کشیدم بیرون و پوشیدم یخورده ارایشم کردم و سریع کیفمو برداشتم و ب سرعت پشه رفتم تو حال ایستادم! نوال از تو اشپز خونه اومد بیرون اولالا تیپ مشکی نارنجی زده چه جالب! منو نوال زدیم بیرون ی هاشپک ایی کاربنی منتظرمون بود دوتا دختر از هاشپک پیاده شدن! اولالا یکیشون تیپ سبز پسته ایی و مشکی زده بود یکیشونم تیپ صورتی و مشکی! چه خوب! نوال: سیلا! عشقو لاهام! پرید بغلشونو بوس و ماچ و توفو... نوال: ایسا معرفی میکنم دخمل خالهام رضوان و پرناز برو بیچ اینم رفیق فابم ایسا! بعد از معرفی سوار ماشین شدیم تو خیابون رضوان با سرعت ۸۰ میروند ک ۴ تا پسر داشتن خیلی ریلکس راه میرفتن حس کرم ریختن و مردم از اریمون گل کرد رضوان: دخمل من میرم پشت اینا بوق میزنم شما جیغ بکشید ما هم از خدا خواسته با کله قبول کردیم رضوان: یک... دو... سه.. بووووق و ما جییییغ!!!!!! پسرا ۱۰ متر پریدن هوا!!! ههه برگشتن سمتمونو هر چی فش بلد بودن نثار خودمونو خانوادمونو و عمهامون و در کل جدا بادمون کردن هههه!! اما غش کردیم از خنده! اوای خیلی باحال بود! ای شکمم! از بس خندیدیم شکم درد گرفتم! داشتم میخندیدیم: ک رضوان گفت: بچهها حجاب رعایت شود پلیز و سبک بازی و خنده ممنوع ما الان رسیدیم ب ی مکان اجتماعی ک اگه رعایت نکنید بقیرو هم یاد میدین ک مث شما رفتار کنه اونم رفتار نا پسندیده اگه پسندیده بود دلمون نمیسوخت!!!!!! ما همه با هم گفتیم: گیلا! اس! بشین تا اطاعت کنیم و همه زدیم زیر خنده! و پریدیم بیرون همین ک وارد مرکز خرید شدیم اولین مغازه ایی ک رفتیم مغازه لوازم آرایشی بود همه با خنده و شوخی باهم رفتیم تو مغازه پسر ک توش بود با وحشت برگشت و زل زد بمون حالا حتما با خودش گفت: اینا از جنگل اموزون اومدن هههه! کلی خرید کردیم و کلی سر ب سر پسر گذاشتی و هر چیزی ک میخواستیم بش میگفتیم: خوشگل! خوشتیپ! خوش هیکل! دختر کش! اونو برامون بیار عاشقتم اینو میخوام عزیزم این چفده! کلا پسر مردم رو اوسکل کرده بودیم در حد تیم ملی! وقتی خریدمون تموم شد و وقت حساب رسید نوال پرید گفت: نفس پرناز! تخفیف فراموش نشود پرناز برگشت نگاه کرد ک نوال رو ب پسر گفت: اشتباه نگیر من پرنازم! پسر خندید ما چهارتا هم پقی زدیم زیر خنده بدبخت پرناز! پسر هم یجوری بمون تخفیف داد ک شالا! خ گاو میش در آوردیم یه سی و خورده ایی بمون تخفیف داد! ژوون! وقتی از مغازه زدیم بیرون پرناز اخریه اومد بیرون ک قبل از اینکه درو



ببنده رو ب پسره برگشت و بش گفت: خوب اوسکلت کردیما!!!!!! اینو ک گفت ما زدیم زیر خنده پسره ی بدبخت هنگ کرده بود! دویدیم رفتیم طبقه بالا ی عکس از پایین گرفتیم و با وای فای مرکز خرید رفتیم تو لاین و عکسرو گذاشتم و نوشتم جااا تون وری وری خااالی! بالا خیلی لباسای شیک داشتن و صد البته خیلی قشنگ بودن! ولی ما هیچی نخریدیم دیدیم توانایی خرید هیچ گونه لباسیو نداریم ب خودمون رضایت دادیم گورمونو گم کنیم کلا خیلی عاقل و فهمیده اییم ما! من: بچههااا بریم بستنی بزیم تو رگ! رضوان: اونوقت ب حساب کییی من جیب پدرمو خالی کردم! رو من حساب نکنید! نوال: ایییش خسیس منم ک عمر ااا اونسری براتون کوفت خریدم! همه برگشتم سمت پرناز نگاه کردیم! پرناز: باشه بابا عینهو شوهر مردها نگام نکنین چهارتا بستنیو من براتون میخرم! همه با هم گفتیم: بههه چاکر تیم دااااش! رضوان: بپرید بالا بریم بستنی پری رو بزیم تو رگ! رضوان: خوب حالا کجا بریم! من: پارک... تازه ی بستنی فروشی هم اونورش هست! رضوانم بردمون همون پارکه خیلی بزرگ بود و شلوغ رفتیم ی جای خلوت تاریک! جایی برا نشستن نبود! نوال: باو بشینید رو زمین! رضوان: نههه لباسام کثیف میشن! منو نوال نشستیم رو زمین! رضوانم مجبور شد بشینه! داشتیم مسخره بازیو شوخی میکردیم ک بستنی رسیدن همه شیرجه رفتیم رو بستنی و هر کی سهم خودشو برد! داشتیم بستنی میخوردیم و زر میزدیم ک ی عالمه پسر اومدن سمتمون حس کرم ریختن بازم اومد سراغمون! رضوان گفت: اوهوع جیگرارو عامو نیاین اینجا من شوخرم طلبس راضی نمیشه اقای شوخر نداشته ام کووشی! اینو ک گفت ماهمه زدیم زیر خنده یکی از پسرا بلند گفت: من بستنی موخوم! من سرمو برگردوندم و زل زدم بهش ی لبخند زدم گفتیم: بفرمو! دستمو هم گرفتم سمتش! همین ک رومو برگردوندم سمت دخترا رضوان گفت: اوهوع خدا خیرت نده الان شوخر طلبم طلاقم میده پسره داره میاد اینجا! منم سریع برگشتم دیدم پسره ایستاده بالا سرم دستشو دراز کرده و نگاه بستنیه میکرد: بدش! حیغه بش بدم! ای فکری ب سرم زد بستنیو گرفتم جلو دهنم و تفمو جمع کردم و تف کردم رو بستنیه و دادم دستش! همه زدن زیر خنده حتی اون پسراییی ک اونور بودن اونا خو هیییچ پهن زمین شده بودن دخترا هم غش کرده بودن! ولی بدبخت پسره ک پیشمه



فک کنم دیگه تا عمر داره بستنی نخوره ر وقت بستنی میبینه حالش بد بشه هههه! دیدم پسره
هنو بالا سرم ایستاده و از جاش تکون نمیخوره! سرمو بالا گرفتم دیدم هنو زل زده ب
بستنی! اخییی! بستنیو ازش گرفتم و گفتم: اوووو یجوری نگاش میکنی انگاری بستنی ندیده ایی
البته بت حق میدم این بستنی سفارشیه! بستنیو انداختم رو زمین! او گفتم: بیا راحت شدی
بستنی رو انداختم حالا برو یا مادر خدا حافظ! {هههه چ مادری ک پسرش ازش بزرگتره! فک کنم
پسره ۲۰-۲۲ سالش بود!} پسره رفت اونور ماهم شروع کردیم ب خندیدن! من شکم درد گرفتم از
بس امروز خندیدم! داشتیم میخندیدم ک یهو رضوان و نوال و پرناز ک روبروم نشستند بودن خفه
خون گرفتن فقط میتونم بگم چشاشون در حال در اومدن از کاسه بود! من: واپ چتونه! دیدم ب
پشت سرم زل زدن! من: جن دیدین پشت سرم عایا! دیدم اصلا هیچ زری نمیزن! سرمو برگردوندم
یاااا حسییییی مظلوم! این... اینجا... چکار... میکنه ههه! اوای خدا خجالتم خوب چیزیه ها! فکر کنم
بهزاد میخواد از این لب بگیره! یقه این پسر رو گرفته و داره باش حرف میزنه! اوای پسر برو خونه
این کارارو کن اینجا جای این کارا نیس! بیا بعد میگن چرا جامعه کثیف شده! خو از این رفتار کثیف
بعضیا دیگه! اوای این عقده ایه چرا پسره مردم رو بوکس زد! ااا! همه پسر ریخته بودن رو سر
بهزاد تا پسر رو از چنگ بهزاد ازاد کنن ولی بهزاد سگ شده بود پسر رو ول نمیکرد خو عامو
نمیخواد بت لب بده مگه زوره! پسر ی رفت سمتش و ی چیزی تو گوشش گفت ک بهزاد ب
چشای اون پسره ک زیر دستش روبه موت بود با اکراه نگاه کرد و جوری یقشو ول کرد ک افتاد رو
زمین ب احتمال زیاد لگنش شکست! و ااای دماغ اون پسره داره خون میاد دد! بهزاد چرا این کارو
کرد مگه طلبکار شه! بهزاد و اون پسره ک ی چیزی تو گوشش زمزمه کرد داشتن میومدن
سمتمون بهزاد بدجوری اخم کرده بود اون پسره ک جفتش بود هی و و و زر میزد د خفه خون
بگیر دودقیقه تا بهزاد موماخ تورو هم نشکونده! بهزاد ک رسید همه دخترا بلند شدن ولی من
همینجوری رو زمین نشسته بودم! دخما هول شدن و با تته پته سلام کردن ک بهزاد با اون
اخماش سرشو ب علامت سلام تکون داد! دیدم داره نگاه میکنه زود بلند شدم و مشغول تمیز
کردن مانتوم شدم: عه سلام! بهزاد: چ کار میکنید اینجا؟! من: اممم... او میدیم بیرون دیگه! الانم
او میدیم اینجا بستنی بخوریم! بهزاد ی پوز خند صدا داداری زد و گفت: او مدی بستنی بخوری یا بستنی
بدی؟! کلمه اخرو با صدای بلندی گفت ک تمام بدنم لرزید ولی ب رو خودم نیوردم! گفتم: ینی
چی! منظورت چیه؟! بهزاد: تو خوب میدونی منظورم چیه! دیدم داشتی ب پسره بستنی تعارف



میکردیو دستشو دراز کرد سمت اون پسره ک دماغش خونی بود! وای پ بخاطر همین پسره مردمو زد! منم با تمام جرئت و اعتمادم سرمو گرفتم بالا و گفتم: خب مگه جرم کردم! بهزاد: تو خیلی بیجا میکنی! این چ زری زدها! این ب چ حقی همچین حرفیو زد! خیلی عصبانی شدم ک با صدای بلند گفتم: ب شما هیچ ربطی نداره ک من چ کاری انجام میدم هیچ حقی نداری ک برای من مزاحمت ایجاد کنی و و تو مسائل شخصی من دخالت کنی اصلا تو کی هستی! نوال دید خیلی عصبی شدم اومد کنارم ایستاد و دستمو گرفت و گفت: ایییس ساکتت ارام باش عزیزم! رضوان: برو تو ماشین بشین! نوال دستمو گرفت و کشیدم ک بریم تو ماشین! بهزاد و نگاه کردم ک داشت با حالت تعجب و عصبانیت نگام میکرد! تو ماشین ک نشستیم! ب بیرون خیره شدم! دیدم رضوان و پرناز داشتن باش حرف میزدن و بهزادم گوش میداد و بعد دستشو کرد لا موهاش و نفسشو بیرون داد! رضوان و پرناز اومدن سوار ماشین شدن نوال: چی شد؟! پرناز: هیچی باو توام! بیخی! نوال: بی ادب درست حرف بزن! من: بسه ساکت شین سرم درد میکنه! نوالم ب صندلی تکیه داد! تا وقتی ک رسیدیم خونه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد! همین ک رسیدیم خونه زود از ماشین پریدم پایین و خدافظی کردم! نوال پیاده شد و موند با دخترا حرف بزنه! ک من داد زدم: نوال بیا دیگه اه! نوال: صبر کن! الان میام تو برو بالا تا پیام! منم رفتم تو ساختمون و در ساختمونو جفت کردم و از پله ها بالا رفتم ب در ک رسیدم فهمیدم کلید دست نواله! یعنی من کشته مرده این نتیجه گیریهام هستم! رو پله ها نشستیم! و ب فکر فرو رفتم: اه اگر این بهزاد خره نمی اومد الان بهترین روز عمرمو میساختم! اصلا ب بهزاد چ ربطی داره ک اومده واسه من تعیین تکلیف کنه! چ پرو! بیشعور! ادم اینقد پررو ندیدم ولا! خوب جوابش دادم خوبت کردم پسره ی پرو عوضی! نوال: عه تو چرا اینجا نشستی! من: اولاً سگ تو روحت داشتم ب یکی فحش میدادم تو اومدی ریدی بهم! دوماً: شرمنده من با چی درو باز کنم وقتی کلیدا پیش تو هستن! نوال: عه واقعا! ببخشید! شرمندم عشقم! درو باز کرد رفتیم داخل من رفتم لباسمو در آوردم و پریدم تو حموم وی دوش درست و حسابی گرفتم! وای چ چسبیدا! لباسمو پوشیدم و رفتم بیرون تو راه رو ایستادم داشتم موهامو با حوله خشک میکردم ک بیخیالشون شدم خیلی اذیتم میکردن! رفتم تو حال رو برو نوال نشستیم ک داشت فیلم نگاه میکرد! نوال: عافیت باشه! من: تنکس!... من: نوال! - هوم؟! من: میگم تو و پری و رضی چی داشتین میگفتین!؟ نمیدونم چرا ولی احساس میکنم در مورد من بود! نوال خندید و گفت: دقیقاً منتظر همین سوال بودم! الان بهت



میگم گلم! من: وایا نمیتونستی زودتر بگی ینی تا من ازت نپرسم اون در گراجتو باز نمیکنی! نوال: خب حالا! من: کوفت! مرض! خب حالا بگوز! نوال: آگه گوزیدم بعد زنیم ها! من: نوالا! - چشم! چشم بابا! هیچی فقط وقتی تو عصبی شدی و پریدی ب بهزاد و حیوون شدی و هر چی از دهننت در اومد بار بهزاد کردی و من بردمت تو ماشین و تو سر تو ب پنجره تکیه دادیو و ب بیرون خیره شدیو... من پریدم تو حرفش و گفتم: نوال پوستت میخاره اره!؟ کتک میخوای ها!؟ نوال: هههه ن بخدا الان میگم! رضوان و پری هم موندن ک برا بهزاد توضیح بدن من: واسه چی این کارو کردن! اصلا ب بهزاد چ ربطی داره ک ما چ کار میکنیم و نمیکنیم! نوال یکی محکم زد رو پیشونیش و گفت میزاری بگوزم عایا!؟ من خندم گرفت: بله حتما بفرمائید! نوال: خو شاسکول تا بهزاد فکر نکنه ما دخترای خرابی هستیم! او چون اون ب تو شک کرده بود پری و رضی موندن براش توضیح دادن ک الکی واس خودش نبره و ندوزه! من: بعد اون چی گفت!؟ نوال: هیچی اصلا جوابی نداشت ک بده! ولی تو عجب جوابشو دادی! ایا! ادمت چیز! فدا! ما لب چشام! من: فکر کرده فقط خودش بلده کولی بازی در بیاره! هه! نوال: ولی ایسا تا الان هیچ کس جرئت نکرده بود ک با بهزاد امیدی اینجوری حرف بزنه چون با زمین یکیش میکرد! من: بابا بنظرم بهزاد هیچ غلطی نمیتونه بکنه از ما دخترا ضعیفتره! فقط الکی اسمش در رفته! چون شما خیلی شاسکولین! نوال: خره تو نمیشناسیش! خیلی کله شقه از هیچی نمیترسیه غرور داره در حد تیم ملی! دخترا خودشونو واسش جر میدن اونم باشون دوست میشه ن اینکه نشه ولی اصلا دل ب کسی نمیده عاشق هیچ دختری نشده آگه بخواد با کسی لج کنه یا انتقام بگیره و باش رو دنده لج بیوفته اون شخص دیگه تما! ام! من: نوال تو رو خدا بس کن اینجوری ک حرف میزنی یاد کارتون {می چی کاماندو} میوفتم د بس کن اییش! نوال یکی زد پس گردنم و گفت: تو اوسکلی دیگه خر همه زندگیشو ب شوخی و مسخره گرفته! من زیر لب زمزمه کردم: کاشکی واقعا زندگی آرامی داشتیم ک همه چیاشو ب مسخره بگیرم! نوال: هوم. چیزی گفتمی!؟ من: نه. نوال: من گرسنمه تو گرسنت نی! نوال یکم ب فکر فرو رفت و بعد داد زد: وایا! اره منم خیلی گرسنمه! یادم نبود! من: ای خاک تو سرت! من میخوام پیتزا سفارش بدم! نوال: دمت جیزرز از جیب خودت!؟ من: نوبا! ایا... ولی باشه این بار با خودت اصلنم اهل تعارف نیستیم گلم! نوال: ها! ایا! تو دیگه چقد دد... من: پررو! نوال: دقیقا! و هر دو زدیم زیر خنده! پیتزاها رو ک آوردن نوال حساب کرد بعد رفتیم نشستیم وسط بالکن و شروع کردیم ب خوردن هوا خیلی سرد بود دیگه وارد زمستون شدیم! نوال: میگم ی سال دیگه ک دیپلم گرفتی



بعدش چکار میکنی؟ با سوال نوال یکم شوکه شدم چون هیچ موقعه در مورد ایندم سوال نپرسیده بود! من: نمیدونم میرم پیش خانوادم! نوا: بعدش؟! من: نمیدونم! نوال: دلت برا خانوادت تنگ نشده؟! من: نه فقط برا مادرم و داداش ارمیام! برا اغوش پر مهرش! واسه بغل داغش برا اغوش گرمش! برا بوسه هایی ک رو سرم میزاره! برا کسی ک تمام دنیای منه فقط برا کسی ک نفسه منه و همیشه من رو درک میکرد و میکنه و خواهد کرد! حتی برا دعواهاش برا عصبانیتاش... نوال: منم همینطور! البته من برا پدرم و داداشم تنگ شده! من: ولی من از خانوادم بدم میاد! از اون عادات و روسوم مزخرفی ک دارن ک همیشه دختره ی خانواده تو شهر خودش و پیش خانوادش و در امنیت کامل درس بخونه از اونجایی ک ی دختر ب تحصیل علاقه داشته باشه حاضرن بفرستنش ی شهر دیگه ی شهر غریب پر از گرگ پر از ادمهای پست و دل سنگ ولی حاضر نیستن تو خونه خودش تو شهر خودش درس بخونه چون ابروشون میره! از بابام از عموهام از همه چی بدم میاد حتی از زندگی! مادرم و داداش ارمیام و بس! منم دوست داشتم ی زندگی آرامی مثل هر بنی آدمی داشته باشم منم حق دارم خدااااا منم حق دارم منم بندتم! نوال: وای خره مردم خوابن نصف شبی تو داد و بیداد راه انداختی کولی امازونی! خندم گرفت زدم زیر خنده نوالم خندید و گفت: خو ولا یهو جو گرفت! ابرو شرف برامون نداشتی! من: دیوونه! نوال: ن تو خیلی عاقلی... نوال: میگم تا الان عاشق شدی؟! من: نه بااااا! نوال: آگه بفهمی کسی عاشقت شده چکار میکنی! من: در جا شتررررق میزنم میکشمش! یااااا نمیخواهی بخوابی! فردا باید کلی خری خونی کنی ک شنبه امتحان زیست داریم صبح کتاب ب دست منو نوال از ساختمون زدیم بیرون زیست خیلی سخت بود هیچی حالیمون نمیشد! ب مدرسه ک رسیدیم همش دور و اطرافمو نگاه میکردم و دنبالی چیزی میگشتم دقیقاً نمیدونم چی بود و چرا دنبالش و دلیلش چیه تنها چیزی ک میدونستم اینه ک ندیدمش! نوا: درونم ب حرف اومد! هی خانومی چرا دنبالش میگردی مگر عاشقشی! من: نه! - واست مهمه! من: نه! - پس برو گمشو تو کلاست ب فکر درست باش ن پسر مردم ک تا همین چند روز پیش ابرو شرف برات نداشتی! بعد الان اومدی دنبالش میگردی! من: عا ولا راستی اصلاً برام مهم نیست فقط میخواستم عکس العملشو ببینم! میخوام بدونم منو میبینه چجوری رفتار میکنه! رفتیم سر کلاس! اصلاً حال و حوصله درسو نداشتیم! کلا حسش نبود! بزوری تحمل کردم! سر امتحان زیستیم ک ماشاااااا هیچ ب خودمون زحمت ندادیم فکر کنیم منو نوال! کتاب باز کردیم و نوشتیم ولسلام نامه تمام! دبیر سگمونم نزدیک بود بگیر تمون ک خدا رو شکر هر دفعه خدا کمک میکرد و



مجمونو نمیگرفت! زنگ خونه ک خورد رفتم تو حیاط! ولی بازم هر چی نگاه کردم نبود! هیچ خبری از کسی بنام بهزاد نبود!..... اووووووف! من موندم این بهزاد کجاس ک ۳روزه خبری ازش نیس داشتم با خودم فکر میکردن ک یهو بچه ها بلند شدن صلوات فرستادن! اووووف ممبینی هم اومد سر کلاس! اصلا حال و حوصلشو ندارم! من ک ی میز مونده ب اخر نشستم و ب دیوار تکیه دادم هیچ کس نمیبینتم برا هر معلمی بلند نمیشم هاها! کل زنگ و چرت و پرت گفت ک من هیچی نفهمیدم! یهو دیدم اسممو صدا زد! خانم ایسا احمدی! من: بله خانم! - بیا اینجا هر چی گفتم توضیح بده! من: جااااا!؟ - همینی ک گفتم! من: ببخشید خانم شما دبیرین اینجا ن بنده این وظیفه شماست ن وظیفه یک دانش آموز! - ولی من دیدم از اول زنگ هواست ب درس نبود اصلا تو کلاس نبودی انگار در ضمن احترام خودتو نگه دار با دبیرت اینجوری حرف نزن الانم برو بیرون این جلسه محروومی! پیعععع کی میره این همه راه رووو! منم خیلی شیک و مجلسی از کلاس زدم بیرون! داشت با تعجب نگام میکرد! هه انتظار داشت ازش خواهش کنم بگم تو رو خدا ببخش مر اااا کور خونده بیشعووووور! خانم محترم من از خدام بود پیام بیرونو سر کلاس ب چرت و پرتات گوش ندم! ولا! دستامو گذاشتم تو جیب مانتوم و از سالن خارج شدم ب حیاط مدرسه ک رسیدم ی نفس عمیق کشیدم ب گل ها و حیاط نگاه کردم لامصب حیاط نبود... همه جاش سرسبز حتی زمینشم چمنه! ب زمین بسکتبال نگاه کردم دیدم پسرا دارن بازی میکنن ایول بزا برم نگاه کنم تشویق کنم سوت بزنم کرم بریزم مسخره کنم ابرو ببرم! هووووشه یواش اروم اروم! الان تو مدرسه ایی نمیتونی از این غلطا بکنی! ب زمین بسکت نزدیک شدم! اعه ببین تو رو خدا ببین کی اینجاس! به به جیگر طلارو! چ تیپ اسپر تیم زده کفایت! سه روز کجا بودی فدا مدا لبا چشا! اووو داره در یبل میزنه توپو پرت کرد! او! او! او! گل ۳ امتیازی زد! ایول عامو ایول ن خوشم اومد! جوگیر شدم و سوت زدم و گفتم: ایول ایول! اصلا هوا سم نبود یهو همه پسرا برگشتن سمت من! یاااا ابولعجب اصلنم هوا سم نبود من چ گوهی ب سرم ریختم بهزاد بهم زل زده بود و چشاش قرمز زده شده بودن! همه پسرای لبخند تحویلیم دادن ک بهزاد با سر بهم اشاره کرد ک یعنی بروگمشو اونورتا نیومدم لهت کنم بروگمشو نبینمت! اینی دقیقاااا این اشارش معنیش همین بود ب تمام معناااا! منم فهمیدم ضایع شدم راهمو کج کردم و رفتم اونور! رو یکی از نیمکتا نشستم و ب فکر فرو رفتم ب همه چی فکر کردم ب ایندم ک قراره چی بشه ب درسام ب مدرسه ب همه چی ولی نمیدونم بهزاد اینجا چکاره بود ک من ب اونم فکر کردم ک این حرکاتش چ معنی میده ک چرا اینقد



غیرتی میشه و هر پسری بیاد سمتم اون عصبی میشه و تو همه کارام دخالت میکنه نوال ک میگه خیلی مغروره ی ادم مغرور این کارارو با ی دختر انجام نمیده! اووووف هزارتا سوال تو سرم در حال بندری رقصیدن بودن! اک خودم جواب خودمو خیلی شیک و مجلسی دادم! اخه شاسکول توام عجب خری هستی ها!!!! اخه اون کلی دختر خوشگل مشکل ریختن دورش ک واسش جون میدن بعد بیاد سمت تو ک ۳سال ازش کوچیکتری و برای اون جوجه اییی.. احساس کردم یکی جفتم نشسته! رومو برگردوندم با چیزی ک دیدم ب تمام معنا!!!! هنگیدمممم! یکی بیاد منو فلش کنه توروخدا!!!! بهزاد: فکر نمیکنی ی معذرت خواهی بدهکاری؟! من خیلی خونسرد جواب دادم: اونوقت برا چی؟! بهزاد برگشت سمتم و تو چشم زل زد و گفت: فکر نمیکنی اون شب بدجور بهم توپیدی و هر چی از دهننت در اومد بار من کردی؟! ایش هی فکر نمیکنی فکر نمیکنی واسم میکنه! عامو نه فکر نمیکنم! اه! من: نه فکر نمیکنم! بهزاد همونجوری ک تو چشم زل زده بود ی تای ابروشو داد بالا من: بلکه مطمئنم! بهزاد خندش گرفت ولی زود جمعش کرد و گفت: خب؟! من: خب نداره من مطمئنم ک ی معذرت خواهی بدهکار نیستم چون حقتون بود شما بد راجب من فکر کردین آقای امیدی؟! بهزاد: ...بهزاد! وا ای چشمه اسم خودشو میگه فک کنم هنگ کرد یا جوابی نداره هههه! من: بله؟! بهزاد: با اسمم صدام کنی راحت ترم! من: ولی من ناراحت ترم! بهزاد: تو چرا انقدر لجبازی؟! من: ب واقعیت نمیگن لجبازی! بهزاد: هه! در ضمن! دست کرد تو جیبش و ی چیزی در آورد و گرفت جلوم و گفت: این هنو پیشمه! واای من اینو ب کل فراموش کرده بودمممم! مامییی دستبندم! ی جیغ کشیدم و دستمو بردم بالا ک از دستش بکشمش ک دستشو برد بالاتر و گفت: نهج نهج جوجه هنو وقتش نرسیده! من: عامو گور یله بدینش من! بهزاد یهو ترکید از خنده! وا مردم دیونن ها! من: وا پ چته! x؟! بهزاد: چی گفتی ها! عامو گور یلههه هههه! اوووووع پهن زمین شد حالا انگار من چی گفتم! بهزاد: واای دختر طلایی طلا!!!! بعد بلند شد و رفت یهو نصف راه روشو برگردوند و گفت: راستیییی بابت اون شب ک اونجوری بات حرف زدم و بت شک کردم معذرت میخوام! اینو گفت و رفت! واای باورم نمیشه این اوسکله ازم معذرت خواهی کرد! یول باو ایول! ان خوشم اومد بهزادی خوشم اومد! زنگ تفریح خورد و دخترا عینهو وحشیا ریختن بیرون! ولا ابروو هر چی دختره جلو این پسرا بردن! میدونستم الان نوال دنبالم میگرده بخاطر همین رفتم اونور ک دیدم داره دور و ورشو نگاه میکنه رفتم پشت سرش و ایسادم و یکی زدم تو گرنش و گفتم: چطوووری موتورررری؟! اونم برگشت و تففف کرد تو صورتم و



گفت: عنتررر! خوشبختانه تفش ابکی نبود و فقط هوایی بود! من: وا پ چتههه!؟ نوال: اخه این چ طرز رفتاریه!؟ من: باو بیخی میگم جوابارو واسم نوشتی خوا! نوال: عااا! ولی دونمره از نوبت اولت کم شد من: مهمم نیس ی کاریش میکنم این خو اوسکله اول میگه ازتون کم میکنم بعدش دو نمره ک کم نمیکنه هیچ تازه اضافم میکنه! حالا تو بیا ببین من کیو دیددم! نوال: کیی! اعمو نورووز! اعموو فیرووز! اعمو زنجیل بااا! من یکی زدم تو سرش و گفتم: ن اوووسکل نشستم همه چیارو براش توضیح دادم! نوال: الکی نگوووا! من: مرض دارم الکی بگم اااا! نوال: جووون من! من: اره جون ننه قلبی! نوال یکی زد تو کلم و گفت: خفه ننه قلبی عمته! من: عمم ک صددرصد هست! هر دو زدیم زیر خنده! نوال: وووای این زنگ زنگ اخره اخییییییش!*

منو نوال پای تی وی نشسته بودیم من سرم تو گوشیم بود و تو لاین ولو بودم و نوال تمام هوش و هواسش ب فیلم اکشن بود! داشتم با گپ بروچا چت میکردم ک یهو یکی بهم لایک داد از گپ خارج شدم! عههه چیزی ک دارم میبینم واقعیت داره عایا! بهزاد ب آخرین پستی ک گذاشتم لایک داده وای باورم نمیشد! منم شکلک تشکر فرستادم ک پی داد: سلام! و اااای خدا الان غش میکنم! وای ایسا منگله پ چته هر کی میبینت فکر میکنه باراک اوباما بت پی داده ن ی بهزاد! ایش ادم ندیده! منم خیلی سروسنگین جوابشو دادم! سلام! یجوری میگم سروسنگین انگار جفتم نشسته و قیافمو میبینه! ایسا تو چقد منگلی اخه! بهزاد: خوبی؟* من: مرسی! شما خوبید؟* - بهزاد: من ی نفرم! من: ببخشید مگه من بت گفتم ۱۰ نفرید! بهزاد: نه ولی منو جمع نبند! من: ولی اینجوری من راحتم! من: بهزاد: ولی من ناراحتم! ای کثافت کفایت حرف صبحمو ب خودم پس دادی عمو گوريله من برات داره! من: اگه ناراحتین این دیگه مشکل خودتونه! بهزاد: ایسا بس کن دارم میگم جمع نبند ینی نبند دیگه اه! وووی سگ شد هاپو! هاپو! بله دیگه وقتی کم آورد سگ شد الان گازم میگیره! بهزاد: سگم خودتی! جاااااااااا! من این چیبی گفت خدایا تو افریدن

بندهات کم کاری کردی بعضیا خود درگیری مزمن دارن! من: بی ادب! بهزاد: خودتی! من: بچه پروا! بهزاد: خودتی! من: سیدیت گیر کرد رو کلمه خودتی عایا!؟ بهزاد خندید و گفت ن گلم! جااااا! من این چی گفت! گفت گلم عایا! چ زود پسر خاله شد! اااا! من: من گل تو نیستم! بهزاد: پ چی من هستی!؟ من: هیچی مگه قراره چیز تو باشم! من: نگو گلم! بهزاد: پ بگم خلم!؟ من: بی ادب! بهزاد: خیلی قشنگ میگی بی ادب! من: یجوری میگی خیلی قشنگ میگی بی ادب انگار الان روبروم نشستو



داری با چشمای خودت میبینی! عامو الان ما تو فضای مجازی قرار داریم الکی از خودت حرف در نیارا! بهزاد شکلک خنده فرستاد و گفت: خو میتونم قیافتو تصور کنم! من: شما خیلی بیجا کردی قیافه منو تصور کنی! بهزاد: باشه بابا!!! حالا نرززن! من: اگه بچه خوبی باشی نمیزنم ولی اگه پررو باشی و زیادی ور بزنی میزنم! بهزاد شکلک خنده فرستاد و گفت: ای خدا از دست تو! من: میگم خبریه! امروز خیلی خوش خنده شدی هرچی میگم میخندی! بهزاد: ن ولا دارم با ی جوجه دیوونه چت میکنم ک ی چیزایی میپروونه ک ادم خندش میگیره! من استیکر عصبانی فرستادم و گفتم: ب من نگو جوجه عامو گوريله! بهزاد: جوجه. جوجه. تو جوجه ی....! دیگه ادامه نداد من: من جوجه ی چی ام؟! بهزاد ی چشمک فرستاد و گفت: حالا بماند! من باس برم فعلا بای تا بعد! بچه پررو جواب منو نداد..

از اون شب یک ماه و خورده ایی و شاید دوماه میگذره امتحانات نوبت اول شروع شدن امروزم اخریشونه! اوووو! اینو میدم دیگه از شر امتحان راحت میشم! از اون شب دیگه ن بهزادو دیدم و ن باش چت کردم چون گوشیمو خاموش کردم واس امتحانات! ولی ب ی نتیجه ایی رسیدم نمیدونم حالا یخورده... فقط یخورده ها!!! دلم.. واس... بهزاد تنگیده! اونم ن برا خودش ها!!!... یینی نمیدونم شاید برا خودش شاید نه! ولی دلم برا کل کل کردنامون! سر ب سر گذاشتنش! برا ریدن تو اعصابش! برا همه چی! پوووووف! همین ک پامو گذاشتم تو حیاط مدرسه دلم گرفت! نمیدونم چرا ولی انگار حال نداشتم! داشتم میرفتم سمت سالن ک یههه از پشت یکی کیفمو کشید منم ک شل و ول زود کشیده شدم ی جیغی کشیدم و چشممو بستم ک یههه چسبیدم ب ی تنه ی درختی چشممو اروم و یواش یواش باز کردم ک دیدم این اوسکل فانتزیه بهزاد رو بروم ایستاده و یکی از دستاشو گذاشته رو درخت و دست دومیشو گذاشته تو جیبش! من: ها!!! چته! مرض داری وحشی! این چ کاری بود کردی نزدیک بود سخته رو بزنم و برم! دستاشو گذاشت رو لبش و گفت: هییییس دی دقیقه خفه خون بگیر! من: بی ادب خودت خفه خون بگیر! بهزاد: چرا تو لاین جوابمو نمیدی! من: چون تو لاین نیستی! بهزاد: خر نیستی میدونم نیستی منظورم اینکه چرا نیستی خب؟! من: چون امتحان نوبت اول داشتیم منم خاموشش کردم! بهزاد: مگه مرض داری! نمیگی دلم برات تنگ میشه! من: جا!!! عامو ترمز بگیر زیادی گاز دادی الان میخوری ب ی دری دیواری! بهزاد خندید و گفت: عاشق حرص دادنتم خیلی باحال میشی! من: مرض کوفت بیشوور! بهزاد: حالا برو امتحانتو بده ایشالا خوب بدی بعد این گوشیتم روشن کن تا من نیومدم



روشنش کنم! من: حالا ک اینجوریه من عمرا روشنش کنم! بهزاد با ی حالت مظلومانه ایی نگام کرد و گفت: لج نکن دیگه! روشنش کن! منم گفتم: باشه! امیدونم این باشه چجوری تو زبونم چرخید! امیدونم چجوری گفتم فقط همینجوری از دهنم پرید! من: وایای دیرم شد الان رام نمیدن باید برررم! بای! با عجله از درخت جدا شدم خواستم برم ک خوردم ب سینه بهزاد! من: ایاااا موماخم خو عامو گوریله بروو اونووور دیرم شد خووو! بهزاد خندید و رفت کنار و گفت: یالا برو جیغ جیغو! من: جیغ جیغو عمته! بهزاد: شنیدما! ایا! من: خوشنیدی ک شنیدی چکارت کنم پیام برات بندری برقصم عایا! بهزاد: ااره بیا برقص! برگشتم سمتش دیدم داره میاد دنبالم! من: دنیا دنبالم الان میگیرنمون خووو! بهزاد: خو بگیرن من پارتیم کلفته! من: گوشیمو روشن نمیکنما! بهزاد خندید و گفت: ای شیطون یالا برو بای! منم خندیدم و رفتم! دیدم دبیر داره میره کلاس. ک من خودمو با دو رسوندم ب کلاس و نشستم رو صندلی اخر کلاس ک یک متر با نوال فاصله داشت ولی ما خیلی راحت میتونستیم قلبی کنیم هههه! برگه هارو ک دادن اسممو نوشتم و رفتم سراغ سووال یک! اووووی خدا این چیه! اصلا اینو نداشتیم... و لا نداشتیم! رفتم سراغ سوال دو تونستم تا حدودیشو حل کنم بقیرو هم با قلبی و هزارتا جون کندن تونستم سر کنم ولی سوال ۱۱ و ۱۴ رو نتونستم حل کنم وجدان سخت بودن! ایا! خدا ۶ نمره هم دارره یا ابولعجب چ کنم بلد نیستم خووو چرا نمیفهمیید! مراقبمون سرش تو گوشیش بود و اصلا هواسش ب ما نبود! وی لبخند گشادی رو لباس بود ی جرقه ایی ب ذهنم هجوم آورد گوشیمو از تو جیبم در آوردم و روشنش کردم و نتمو روشن کردم و گذاشتمش زیر برگم! رفتم تو لاین! ب بهزاد پی دادم کاشکی جوابمو بده خدا! سوالارو زود تایپ کردم ولی نزدیک بود چند بار این مراقب پدرسوختمون بگیرتم کثافت د بزا اینارو بنویسم خووو! قلبم افتاد تو شلوارم بوخود! بیا پی اما هم نمیرسن! شاااااانس! اها رسیدن اووووف! خدا روشکر! بهزاد شکلک تعجب فرستاد گفتم: دستم ب دامنننت اینارو حل کن سر جلسه امتحانم اینارو بلد نیستممم! بدوو! بهزاد سه سال بعد جواب ی سوالو داد اونم سوال ۱۱! زود نوشتمش تو برگه گفتم: پ او نااا! بهزاد: من رستم ریاضی ن تجربی! مطمئن نیستم درست جواب میدم یا نه! این سوال ۱۱ رو هم قبلا تو درسای عمومیمون داشتیم! من: باو هر چی بلدی بگووو فقط بزا این صاحب مردرو پر کنم! بهزاد: ن همیشه خووو! یدقیقه صب کن! بعد از ۱۰ سال بالاخره جوابارو بم داد هر چند هیچی از جوابا نفهمیدم ولی نوشتمشون! او برگمو دادم دیدم اصلا مراقبمون هواسش ب ما نیییس ک بلند شدم پ من اسکول الکی ترسیدم ک مچمو بگیره! بلند



گفتم: خانم خسته نباشید! ک یهو از جاش پرید و گفت: بله! اووهووووع اینووووو باش
 توروخودا! من: میخوام برگمو بدم! برگمو گرفت و گفت: میتونی بری! من تو دلم گفتم: عه من فک
 میکردم باس بمونم! سرمو انداختم پایین و رفتم بیرون! خواستم تو لاین از بهزاد تشکر کنم
 گوشیمو از جیبم در اوردم! اک صدای یکی از پشت سرم اومد! به خانم خانما! برگشتم دیدم بهزاد
 خیلی ریلکس رو صندلی لم داده بود من: عه تو اینجایی! راستی واقعا خیلی خیلی ممنون تو
 آخرین لحظه بدادم رسیدی! ولی ریدی تو اعصابم همونجا ک رفتی! ۱۰ ساعت بعد برگشتی جوابارو
 بم دادی! بهزاد: خو من مطمئن نبودم درست جواب میدم یا ن اخه دختر خوب من رشتم ریاضیه و
 تو تجربی اصلا من کجا و تو کجا! اون سوالیم ک بت گفتم چند سال پیش تو درسای عمومیمون
 خونده بودیم اون دو تا سوالم بلد بودم ولی مطمئن نبودم تا رفتم ب دوستم ک تجربی میخونه
 گفتم و اون جوابارو داد طول کشید دیگه اخرش دیدم همون جوابا! من: ایییش فقط دو ساعت
 علاقم کرده بودی همون اول میگفتی و راحتم میکردی ولی در هر صورتت دستت طلااااا! بهزاد: حالا
 باید جبران کنی دیگه اره؟! حالا تو بیا هندونه بزار جفتم دقیقا با چشم هم اندازن! ای پسره ی
 بیشعور کاشکی ازت کمک نمیخواستم! فرصت طلب! بهزاد خندید و گفت: نترس چیز زیادی ازت
 نمیخوام چیزی میخوام ک در حد خودت باشه و بتونی انجامش بدی! من پسری ام ک ب حرمت
 خواهرام حرمت هیچ دختری رو زیر سوال نمیبرم! من تو دلم گفتم: عااااره تو گفتی منم دو تا گوش
 بالا سرررم دارم و باورت کردم الاغ مگس! پ اون دوست دخترایی ک داری و اون کارایی ک
 میکنی اونموقعه یاد خواهرات نمی اوفتی! پسره ی کثافت کفایت کفایت! وای چ قافیه شدن یادم
 باشه هر وقت دبیر ادبیاتمون اومد بش بگممم اینارو هاها! من: خب حالا چی هست بگو
 بینوم؟ بهزاد: اول قول بده انجامش بدی! من: تا ندونم چیه قول نمیدم! بهزاد: خو وقتی گفتم دیگه
 قول تو ب چ دردم میخوره! تو قول بده الان بابا بخدا ب جان مادرم قسم چیز زیادی نیس! جان
 مادر ک اومد وسطااااااا مطمئن شدم ک چیز زیادی نیس! من اروم گفتم: اوکی قول! بهزاد: هاااااا
 نشنیدم! من یکی زدم تو سرش و گفتم: این دیگه مشکل خودته ک مشکل شنوایی داری ب من
 مربوط نیس! داشت سرشو ماساژ میداد و گفت: شماره! من هنگ کردم این چی
 میخووات! شماره ههههه! شماره کیووو شماره عمم؟ ک شمارشو ندارم! پ شماره عموا!؟ بازم شمارشو
 ندارم! پ شماره کیووو! اوسکل فانتزی اخه اون از کجا عمه و عمو تورو بشناسه! عجب خری هستی
 ها! من با حالت تعجب گفتم: جاااااااا! بهزاد: شماره دیگه! من: شماره کیوا!؟ بهزاد: شماره عمتو خو



شماره خود تو دیگه! جانا! این شماره منو میخوای! ادههه تو خواب و رویا! بهزاد: ایسا قول داده بودی! نزن زیرش دیگه! یخورده فکر کردم دیدم راست میگه... من: واس چیته! بهزاد: همینجوری میخوام داشته باشمش بخدا! بای حالت مظلومانه ایی گفت ک دلم بر اش سوخت! ایسا خره تو چرا باید دلت برای پسری بسوزه ها! ان: من: ولی من شماره ندارم! بهزاد: خیلی نامردی زدی زیر قولت فک نمی کردم اینقد نامرد و ضعیف باشی! خیلی بدم میاد یکی بم بگه ضعیف بخاطر همین زود تند سریع شمارمو گفتم ک بهزاد هنگ کرد بعد شروع کرد ب زمزمه کردن شمارم ک تو ۴ رقم اخرش گیر کرد بهزاد: اخرش چی بود! من: نمیدونم میخواستی گوش بدی!! بهزاد: بگو دیگه! او هوووو چ هول شده خندیدم و گفتم ۲۵۹۲ ک اونم زود نوشت و گفت: چاکر تیم عامووو از حالت حرف زدنش خندم گرفت! او گفتم: برو دیگه تا پشیمون نشدم! اونم رفت سمت مدرسه منم رفتم سمت حیاط روبروی سالن نوالو دیدم ک با صورت مچاله شده از سالن خارج شد! کیفامونو برداشتیم تو راه برگشت داشتیم همه چیارو برا نوال توضیح میدادم ک نوال هی میپیرید تو حرفام اوسکل فانتزیه فهمیده ی با شعور! البته متضاد اینا چی میشه اونا برا نوال! هی میگفت درووغ میگی الکی نگو نمیدونم چ زهرمار دیگه ایی نداشت از سخنان سحرآمیزم لذت ببرم ک! خوب خلاصه داشتیم زرمو میزدیم ک صدای جیغ گوشیم در اومد! فک کنم سرش رفت از بس من حرف میزنم! اعه ن پیامه مطمئنن مخابراته بخدا انگاری منو نامزد کرده هی پیام میده پشت سر هم شارژم از مون کم میکنن!!!! پیامو ک باز کردم ی شماره ناشناس بود یاا امام زاده امیر این دیگه کدوم بزیه!؟ ک نوشته بود: بسته دیگه چقد فک میزنی مخ دوستتو خوردی! او! مردم خود درگیری مزمن دارنا! ای پیام دیگه اومد ک نوشته بود: بابا پشت سرتم! زود برگشتم پشت سرمو نگاه کردم دیدم عه بهزاد! ده! اب دیوار تکیه داده و ی پاش رو زمین و ی پاش ب دیوار و ی دستش تو جیبش و سرش تو گوشیشه و نیشش باااا زینی از زاویه باز هم رد کرده! من جوابش دادم: مرض کوفت درد اصلا ب تو چ دوست دارم فک بزخم ولا در ضمن این دروازه فولاو ببند پشه نره داخلش ی گل بر علیهتون میشه! بهزاد ی استیکر تعجب گذاشت و گفت: ها!؟ من: عامو منظورم اینکه دهنتو ببند! بهزاد استیکر خنده فرستاد و گفت: ها! اوکی اوکی! نوال: میگم من خیلی خوشحالم! من: واسه چی! نوال: تو و بهزاد خیلی باهم صمیمی شدینه! من: خو این کجاش خوشحالی داره! نوال: نمیدونم ولی احساس میکنم بهزاد بعد از ۴ سال الانه ک داره از ته دل میخنده و از تنهایی در اومد! من: از تنها! ایی در اومد! عامو با این دوست دخترایی ک داره از سلطان سلیمانم خوشبختره! نوال خندید



و گفت: تو اینجوری فکر میکنی کسانی که زیادی میخندن و بی خیالند بیشتر همه غم و غصه داره و ناراحتی دارن ولی تو خودشون میریزن مخصوصا بهزاد که ی پسر بسیار مغروریه! من: بابا!!!!!! نوال: جون علی بابا! منم برگشتم سمتش و با شک و تردید نگاهش کردم و گفتم: بینی الان تو غم داری؟! نوال: نخیر! من: ایشالا بگیر!!! نوال: ای کثافت بیشعورور اینو که گفت دوید دنبالم که منم ب شکر خوردن افتادم و میدویدم وقتی رسیدیم خونه هر دو تامون نفس واسمون نمونده بود که من اخر کتک و خوردن ولی حالا ارومتر بود! بزوری رفتیم بالا همینم که رسیدیم خونه من خودمو رو زمین پرت کردم نوالم رو من افتاد که یهو دادم رفت هوا! من: هووووی کشک بادمجونم کردی! نوال خندید و گفت: بادمجون خو سیاهه تو که سیاه نیستی! من: ای کیو اولاً بادمجون سیاه نی بنفشه دوما من که از نوع نرسیدشم! هنو نرسیده! در حال تمرگیدن بودم که گوشه نوال زنگ خورد بعد از کلی فک زدن که من نفهمیدم چی گفتن چون داشتم چرت میزدم یهو جیغ نوال رفت هوا که من ۱۰ متر پریدم هوا! من: هوی وحشی امازونی چه مرگته تیمارستانی! نوال: من تو کفه ادبت موندم بروگمشو آماده شو ساعت ۶ باس بریم! من: کجا! ب سلامتی! نوال: بچهها چون امتحاناتشون تموم شدن میخوان برن بیرون دورهمی خوش بگذرونن! من: کیا میان؟! نوال: بابا من چمیدونم گفتن که فقط پایه ها دعوتن الانم برو آماده شو ۲ ساعت بیشتر وقت نداریم! من: باش عامو! رفتم تو اتاق کمدم که باز کردم ی پالتو اندامی مشکلی و ی شلوار مخمل مشکلی در آوردم و پوشیدم همه موهامم بالا بستم و ی شال صورتی گلبهی کمرنگ انداختم سرم و ی رژ صورتی گلبهی و ی خط چشم و ریمل و رژ گونه کمرنگ که فقط گونهامو براق کرد زدم کیف گلبهی نوالو برداشتم و دل و رودشو ریختم بیرون و ی رژ و ی اینه و گوشیمو انداختم داخلش کیف کوچولو بود نمیشد چیزی از زیادی بزاری داخلش! کارم که تموم شد رفتم تو حال دیدم نوال داره با تلفن حرف میزنه و کفشاشو میپوشه منم چکمه بلند مخمل مشکیمو از جاکفشی در آوردم و پام کردم! او زدیم بیرون از آنس دم در بود سوار شدیم نوالم ادرسو داد سه سوته رسیدیم پارک! نوالم زنگید ب مهسا که بیاد دم پارک وقتی هم که اومد فقط با نوال دست داد منو هیییچ انگار ن انگار!!! هووی کوری من اینجا شلغمم عایا! هوی حروم زاده با توام! داد زدم: دستت طلا مهسا خانم خودتو نشون دادیا! حالا ب ما بیمحلی میکنی ها!!!! ک با سرعت جت برگشت سمتم و گفت: ایسا این تویی! من: ن پ عمه ی بنده اینجا تشریف دارن! مهسا اومد پرید بغلم و گفت: وای شرمندتم عشقم نشناختم! رفتیم ته پارک یا اما! ام سجا! داد فک کنم ی فرش ۱۲ متری پهن کردن تازه کمم هستت!! چقد



ادمیزا داداشتم همرو نگاه میکردم و برا خودم تجزیه تحلیلشون میکردم خوب همه دخیا پایه کلاسمون هستن! البته با بی افاشون! اینم ک بهزاد خومونه! اینا کین! جانا! انم چی گفتی تازه! اون قبلیه کی بود ها؟! برگرد برگرد! عا بوخودا خوده بهزاد مونه! بهزاد تا چشمش ب من افتاد مات و مبهوت نگام میکرد من ب خودم اومدم و همون جایی ک دخترا برام درست کرده بودن نشستم بهزاد چشم ازم بر نمیداشت یهو یکی از دخترا بلند شد گفت: خودتی ایسا؟! یعنی واقعا خودتی! من: ن گلم نسخه تقلبیمه! با این حرفم کل کلاس رفت رو هوا همه دخترا باهم گفتن: اخی خیلی تغییر کردی

مردشورت! من: بینی من کشته مرده این جملاته دل نشین و زیباتونم همه خندیدن و گفتن: خفه باو! بین تورو خدا کی داره ب کی ادب یاد میده! من: ناموسا با این حرفاتون کاملا موافقم!!

بعد از گفتن چند تا جک و غیره ما دخترا بحث جداگانه باز کردیم و پسرا هم شروع کردن به پاسور بازی. یکی از پسرا پاشد رفت قلیون آورد! کثافت منم میخوام! اگی این دخترا آخه چه بحثی باز کردن همش آرایش و وزنو باشگاه و چاقی ولاغری! ایش حالم بد شد! بلند داد زدم بچه ها! یک عدد حوصله سر رفته است لطفا به دادش برسید! با این حرفم همه زدن زیر خنده و گفتن: خب چه کار کنیم! من لبخند خبیثانه ای زدیم و گفتیم: امممم بزارین باتون پاسور بازی کنم و قلیون بکشم! فقط همین! همه خندیدن و گفتن اووو چه باکلاس! ولی بهزاد اخم کرده بود و به من نگاه میکرد! ها! اچی! آدم ندیدی؟! والا! بهزاد: نه!!! نه پاسور بازی میکنی و نه قلیون میکشی همه دوباره داد زدن: اووو! من رومو کردم اینور و گفتیم: چه مرگتونه هی اووو اووو میکنید پاشید بریم دور دور! نوال: آیسا بشین جون ننت حال نداریم! من: ولی من حوصلم بینتون گم شد! بهزاد: پاشو ببرمت اونور! من ذوق زده شدم و دستامو به هم کوبیدم و گفتم: وای وای واقعا! بهزاد: آره پاشو پاشدم چکمو پوشیدم کیفمو برداشتم و بلند داد زدیم: بابا! اای برو بیچ! اونا هم داد زدن: بابای خوش بگذره! من: خوش که میگذره بدون شما ها ها! اونا هم گفتن باشه برگرد بین چی کارت میکنیم! حالا کی برمیگرده والا. وای چه هوا سرد شد وای گوشام یخیدن! بهزاد دستاشو گذاشته بود تو جیب شلوارش و راه میرفت یه سویشرت مشکی پوشیده بود و شلوار مشکی و زیر سویشرتش یه بلوز نخی توسی سویشرتشم گذاشته بود باز! این سردش نیست ایا نا؟! من: میگم؟ بهزاد برگشت



سمتمو گفت: بگو! من: امم چیزه... تو سردت نیست؟ بهزاد: نه من: آهااا! بهزاد او مد جلو و دماغمو گرفت و گفت: سرخ شده دماغت! وقتی به دماغم دست زدم کل بدنم مور مور شد بدفعه لرزیدم که بهزاد خندید من چشمم به یه کوه خورد! اوای داره برام چشمک میزنه یعنی بیا بالا هاها! من بلند گفتم: اوای بهزاد!!! (حالا من جو گرفتم اینجوری صدات زدم چرا تو جو می گیری؟؟؟) اونم جواب داد: جان بهزاد اینو که گفت هنگ کردم که اون جمعش کرد و گفت: چیه بگو! گی می چیلت خو میزاشتی فضا احساسی بشه خو! من: اون کوهه رو بین بریم بالاش! پلیییییی! با چشمای پر از التماس به چشماش دوختم بهزاد: اینجوری خودتو لوس نکن بهت نمیداد! باشه بریم! من: واقعااا بهزاد: آره بریم! با هزار زور و جون کندن بالاخره به بالای کوه رسیدیم! با چیزی که دیدم کلا بیخیال دنیا و همه چی شدم و دویدم رفتم رو قله ی کوه ایستادم! میشنوم بهزاد داد میزنه: هوی دیوانه داری چکار میکنی بیا برگرد ولی به حرفاش اصلا اهمیت ندادم و ااای چه منظره ی زیبایی فکر کنم کل شیرازو از اینجا میتونم ببینم دروازه قران و بزرگترین هتل شیرازو... رو میتونستم ببینم! اخیییییی منظره ی قشنگ و توصیف نشدنی بود! اصلا نمیتونم براتون توصیفش کنم! بهزاد در حال جون کندن بود گفتم ببینم چه مرگشه برگشتم و زل زدم بهش: ها چته! مثل این زن حامله ها میمونی که وقت زایمانشونه د این فکتو یه لحظه ببند من اینجا رو نگاه کنم! بهزاد با این حرفم زد زیر خنده بعد با انگشت به خودش اشاره کرد و گفت: من... مثل زن حامله ها می مونم هههههه! من: کوفت. مسخره نکن بیا بشین اینجا! روبه روی منظره خییلی قشنگ نشستیم یه فکری به سرم زد!! من: بهزاد؟! - جونم! او هوع! جونش! من: خودکار داری؟! - واسه چیته؟! من: کار دارم! دست کرد تو جیب سویشرتت! ولی پیدا نکرد! پوووووف! بهزاد نگاه کرد و گفت: شرمنده ولی ندارم. من: پ توچی داری! کیفمو برداشتم ولی خو چیزی داخلش نبود فقط یه رژ و گوشه و آینه! اعه رژم! رژم شبیه مداد بود درش اوردم و جلوی بهزاد گرفتم بهزاد با چشای گشاد شده گفت: نکنه میخوای آرایشم کنی! من زدم زیر خنده و گفتم: نه بااا او بیا بازی! بهزاد: بازی چی؟! من: جرات یا حقیقت! بهزاد خندید و گفت: آهااا باشه! روبه روی هم نشستیم و روزمو گذاشتم وسط مون! بهزاد گفت: والا خوبه! آرایشتونم به یه دردمون خورد! من رژمو چرخوندم سرش افتاد رو خودم تهش افتاد رو بهی ینی من باس سوال کنم! من: جرات یا حقیقت؟! - حقیقت! من یخورده فکر کردم البته خودم سوالمو میدونستم ولی گفتم خیلی ضایس اکه زود بپرسم! من: راستشو بگو چند تا دوست دختر داری؟! بهزاد خندید و گفت: تا دلت بخواد ولی هیچ کدومشون برام مهم نیستن



فقط چون زیاد بم می چسبن من پا دادم فقط در حد هم صحبت نه در حد لاوتر کونی! من: اولالا! انه تورو خدا بیا برو لاوتر کونی! پلیز! بهزاد: چشم از فردا! ایدم باشه من: کوفت!!! بهزاد: رژمو چرخوند پرید گفت: جرات یا حقیقت؟ من: حقیقت! بهزاد: چرا تو تنهایی و با نوال زندگی میکنی؟ این سوال خیلی وقته مخمو مشغول کرده. من: الهی! خو میگفتی برات توضیح میدادم و اینقد به مخت فشار نمی آوردی! بهزاد: خو الان بگو من: بچه پرو! رو برو! به تو چه؟ بهزاد: عه نشد این بازیه باس بگی! باید جنبشو داشته باشی! من: من خانوادم تو اهواز زندگی میکنن ولی من اومدم شیراز درس بخونم بهزاد: خو واسه چی؟ من: سرمو انداختم پایین و گفتم: چون برای اونا دخترشون درس بخونه عاره و آبروشون میره! بخاطر همین من اومدم شیراز که وقتی دیپلم گرفتم میرم اهواز پیششون. بهزاد: متعجب نگام کرد و گفت: چه عادات و رسوم مزخرفی! فهمید ناراحت شدم بحث و عوض کرد! رژو چرخوند: جرات یا حقیقت! بهزاد: جرات! من مشکوک نگاش کردم و گفتم: زمین رو لیس بزن! بهزاد: هنگ کرد و بلند گفت: چیییییییی؟!!! من: پیچ پیچی میگم زمین رو لیس بزن! تا ۳ میشمارم! یک! یک و بیست و پنج، یک و نیم، یک هفتاد و پنج، دو، بهزاد: زود خم شد ولی کاری نکرد! دو بیست و پنج، دو نیم، دو هفتاد و پپپپپپنج! سه! زبونشو در آورد و لیس زد با دیدن این صحنه جیغ خفنی کشیدم و گفتم: ایول! باو خوشم اومد! مردی واس خودت! هههههه! بهزاد: کوفت! آخه اینم کاریه تو کردی دختر خوب؟! اولی باشه برات دارم! من: من عمرا جرات رو بگم! بهزاد: زیر لب یه چیزی گفت ولی من شنیدم اما نشنیده گرفتم گفت: هر چند من دلم نمیداد کارای بزرگ ازت بخوام! رژو چرخوند: من: جرات یا... نداشت حرفمو کامل کنم که گفت حقیقت! خندیدم و گفتم: تا الان از ته دلت عاشق شدی؟ بهزاد: آره! عاشق شدم ولی فوت کردن! من: شاخ در آوردم بینی عشقش مرد! آخی بچم شکست عشقی خورده! سرشو رو به آسمون گرفت و گفت: تو تصادف عشقامو از دست دادم... مادرم و داداشم! من: بهزاد! - میدونم چی میخوای! میخوای بدونی چجوری مردن؟! تو یه تصادف من مادرم داداش بزرگم (بهروز) رو از دست دادم! ۴ سال پیش بود! دقیقاً ۴ سال پیش ولی آیساً نمیدونی وقتی فهمیدم چی به حال و روزم اومد! حتی دو سال از درسم عقب افتادم! من الان ۲۰ سالمه باید می رفتم دانشگاه ولی دو سال نرفتم مدرسه! اونموقع کارم شده بود اتاق و عکسای که با هم داشتیم! خیلی دوسشون داشتم خیلی عاشقشونم! من: شرمنده نمیدونستم! روحشون شاد! بهزاد: هه نه عزیزم اشکال نداره مرسی! من: پدیرت چی کارس؟ بهزاد: میخواست به حرف بیاد که گفتم: عه راستی میدونم! هه بهزاد یه لبخندی زد و گفت تو چی؟ وای این چی پرسید؟! من الان



چی بهش بگم! واقعیت رو میگم دیگه! من: تاجر! - تاجر چی؟ من: حالا بماند! نمیتونستم بگم بابام تاجر شراب و مواد مخدره به خاطر همین من از اون متنفرم! بحث و عوض کردم و گفتم بهتره بریم! الان بچه ها نگران میشن! بهزاد سرشو به علامت باشه تکون دادو بلند شدیم. برای آخرین بار به منظره نگاه کردم و گفتم: آرامش میگیرم وقتی اینجا رو نگاه میکنم بهزاد گوشیشو در آورد و گفت اینجا رو نگاه کن تا گوشیشو نگاه کردم یه عکس سلفی گرفت! من: ای کثافت بی شعور پاکش کن! بهزاد: چه قشنگ شده! وای راستی چه قشنگ شد! همه منظره پشت سرمون افتاده بود کلا عکسمون جیگر شده بود. بهزاد: دلم نمیاد خیلی قشنگ شده. زیر لبی فشش دادم! بهزاد: شنیدم ها! من: خو شنیدی که شنیدی چکار کنم واست؟ بهزاد: بندری برقص. با این حرفش زدیم زیر خنده بازم با هزار زور و بدبختی رفتیم پایین! به بچه ها که رسیدیم همشون گرم صحبت بودن یعنی من کشته مرده این رفیقمام! نه زنگی نه چیزی! انگفتن کجا رفتین کدوم گوری هستین! بلند داد زدیم: یعنی قربون محبتتون! همه برگشتن ما رو که دیدن گفتن: عه! او مدین! من: نه هنوز تو راهیم! چقدر نگرانمون بودین! نوال: چرا گوشیتو ج نمیدادی؟ من: کی زنگ زدی که ج بدم؟ نوال: زنگ زدیم میگفت در دسترس نمی باشدا! من: خو حتما آنتن نمیداد! خو حالا چه خبر چه میکردید؟ - خو زشته دیگه همیشه بگم رفتیم بالای کوه...! داشتیم وسایلا رو جمع میکردیم که دیگه بریم خونه هامون که دیدم بهزاد و اسی گرم گرفتن نوالو نشکون گرفتم که اونم خواست جیغ بزنه که گفتم: جیغ زدی بازم نشکون میگیرم که خفه خون گرفت گفتم: میگم بهزاد اسی چرا انقدر با هم گرم گرفتن؟!؟! نوال: یعنی میخواستی سرد بگیرن! من: نه منظورم اینه که همدیگه رو میشناسن! که شکوفه اومد وسط حرفامونو گفت: اسی و بهزاد با هم رفیقن دیگه! من: درووووووغ! اشکوفه: مرض و درووووووغ! من: هههههه اسی: نوال و آیسا بریم دیگه؟ نوال: یس بریم! بهزاد: اسماعیل همون چیزی که بهت گفتم! اسی: چشمششم کچلم کردی! بهزاد: کچل بودی! نوال: عصبی توپید بهش: به آقامون نگو کچل کجاش کچله! موهاش فشنن خواتو کوری! بهزاد دستاشو به علامت تسلیم بالا برد و گفت: من تسلیم! نوال: حالا خوب شد! اسی هم خندید و گفت: خوردی؟ نوش جونت حالا هستشو تف کن! رسیدیم به ماشین اسی! بهزاد رفت سمت در راننده! اسی هم سوئیچ ماشین رو واسش پرت کرد و گفت: ولی آروم برون! اسی خیلی بچه عاقلی بود تا الان اصلا چیزی از نوال نمیخواست همشم منتظره دیپلم بگیره تا بره خواستگاریش! نوال تقریبا همیشه گفت داد زد: این میخواد ماشین بروونه؟ همه زدن زیر خنده اسی گفت: خو چه کنم؟ مجبورم بهش بدم! اگه ندم بعدش مثل چی



پشیمونم میکنه!نوال:ولی من جونمو از سر راه نیاوردم!بهزاد:د پیرین بالا آروم میروم!اسی:هه تو آروم آروم مت ۱۲۰!من:درووغ!!یوووول!من عاشق سرعتم!بریم بالا!من و نوال نشستیم عقب اسی و بهزاد جلو!بهزادم راننده!وقتی حرکت کردیم آروم میروند ولی بعدش سررررررت!واااای چه حالی میده!نوال از بس که جیغ زد به احتمال ۹۹٪ پرده ی گوشم ترکید داد زدم:بهزاد دستی رو بکش!تو رو خدا!!!بهزاد از تو آینه نگاه کرد و گفت:چشم!با سرعت بالا دستی رو کشید ایقدر حال داد!اسی که همش میگفت:بهزاد تو آدم بشو نیستی پیاده شو من بروم!نوالم که داشت زایمان میکرد از بس جیغ کشید بعد از کلی فوش و جیغ و...به خونه رسیدیم!من:وای دمت فلفل سیاه بهزاد خیلی خوش گذشت!بهزادم یه احترام پلیسی برام گذاشت و گفت:چاکرتونم.نوال:برو چاکر عمت شو!بیشعور!اسی اگه یه بار دیگه ماشین رو دادی دست این من میدونم با تو ها!نزدیک بود بالا بیارم با این حرفش همه زدیم زیر خنده!خداحافظی کردیم رفتیم سمت خونه که یاد یه چیزی افتادم!اسی سوار ماشین شده بود ولی بهزاد هنو بیرون ایستاده بود.نوالو گذاشتم و دویدم سمت بهزاد من:میگما میخواستم یه چیزی ازت بپرسم ولی هی یادم میره از بس زر میزنی!بهزاد خندید و گفت:بگو!من:اونسری که تو پارک اومدیم دنبالمون از کجا فهمیدی ما تو پارکیم؟!بهزاد خندید من:کوفت چقد میخندی تو!بهزاد:خو گریه کنم؟من:جواب من رو بده!-از پستی که تو لاین گذاشتی اومدم مرکز خرید دیدم حرکت کردین منم تعقیبتون کردم تا رسیدم بهتون بعد یه لبخند زد!من چشمامو ریز کردم گفتم:روانی!خندید و گفت:شب به خیر.من: شب به زهرمار!همین که وارد خونه شدم نوال داد زد:هوووووی؟من ترسیدم یهو پریدم گفتم:بله؟نوال:او هو ع چه با ادب!من:مرض چه مرگته د بنال!خیلی بد نگاه میکنه یعنی چی شده چرا انقدر داره جدی بام حرف میزنه!خدا خودت کمک کن به امیدت قربونت برم من!نوال:چکار میگردین بالای کوه؟فکر کردی ندیدمت!من و اسی اومدیم دنبالتون دیدم بالا کوه نشستین بهتون خوش گذشته و...منو نبردین بی سعالی عبضی(بی شعورای عوضی)!جمله آخرو با ناز و بغض و بچگونه گفت!من ترسیده بودم نکنه الان بزنه لهنم کنه از بس بام جدی حرف زد بعد الان میگه منو نبردی!چشمامو ریز کردم!نوال:خندیدو گفت:ببخشید کرمم گرفت اذیتت کنم!داد زدم:خفه شووووو دو تا زدم تو بازوش!نوال:خو حالا چه میگردین!نشستم از سیر تا پیازو براش توضیح دادم!اونم مزاحم هی وسط حرفام میپرید!آخر که تموم کردم:خو دیگه وسلام نامه تمام آقا کلاغه به خونس رسید!من:نوال گناه داره مادر و داداشش مردن!نوال:میدونستم!تعجب زده نگاه کردم و گفتم:می



دووووونستی؟!؟! نوال: پ ن پ! من: چرا بم نگفتی؟ نوال: تو نپرسیدی منم نگفتم! اداااااا چه خنگه این! داد زدم سرش: آخه اوسکول داهاتی من چجوری ازت بپرسم اصلا من از کجا بدونم مادر این مرده چقدر خری! نوال: خو حالا! من: دیگه چی میدونی ازش؟ نوال: هیچی به خدا ولی بهناز ازدواج کرده یه دختر و پسر داره! دوقلوان! من: وووای واقعاااا! نوال: عا! بهارم که دانشجو سال آخریه! بهناز فکر کنم ۲۷ سالشه! بهارم ۲۴ و بهزادم ۲۰ بهناز و بهروز دوقلو بودن! من: ووااا! نوال: آره خیلی باحاله مادر بهناز یه دختر پسر دوقلو داره! الان بهناز هم یه دختر پسر دوقلو داره! من: عاقا زندگیشون خیلی باحال و بامزس ها! بچه ها بهناز چند سالشونه؟ نوال: من چمیدونم با! یه یک یا دو سالی هستن! من: بابای بهزاد زن نمی خواد؟ نوال: ها میخوای باش عروسی کنی؟ من: نه باو میخوام تو رو بش بدمو از دستت راحت شم! نوال اخم کرد و صورتشو مچاله کرد من: اووی... نوال یه لبخند زد و گفت: اونموقع باس جواب اسی جونم رو بدی! من: برا اسی جونت هم ۱۰ تا زن میگیرم که کلی تو رو بشوووووت توی دروازه و(بای)! نوال یه پس گردنی تحویلیم داد و گفت: تو که میخوری! تو خیلی بیجا میکنی! من بلند شدمو فرار کردم گفتم: حقیقت تلخه! رفتم تو اتاقو درو قفل کردم نوالم که داشت جیغ و داد و... میکشید ولی بیخی!.....

همه ی بچه ها توی مدرسه دور هم جمع شده بودیم و مشغول بگو بخند بودیم که چشمم خورد به بهزاد که داشت با تلفن حرف میزد و وارد مدرسه شد! یهو همه دخترا ساکت شدن و شروع کردن به دید زدن! بهزاد چشمش که به من افتاد یه لبخند تحویلیم داد که یهو آرامش تمام وجودمو پر کرد لامصب انگار ژلوفنه! همه بچه ها برگشتن سمت من و زل زدن بهم! ججوری نگام میکردن که با خودم گفتم: الانه که میان لهم کنن بی شعور! خو چیه یکی نگام کرد و لبخند بهم زد! چیه جرم کرده! بی جنبه ها! بچه ها داشتن اسممو میگفتن گوشامو تیز کردم: آره بابا مطمئنم همدیگه رو دوست دارن! مطمئنم صد درصد! ولی الناز اگه بفهمه شهیدش میکنه آیسارو! نوال: بیا بریم تا ابروی نداشتت بیش انداز بره! من خیلی ریلکس و در نهایت آرامش گفتم: میگم اینا خود درگیری مزمن دارن هاااا! نوال نگام کرد و با تعجب گفت: یعنی تو الان عصبانی نیستی! من: نه باو! نوال: ها چیه خیلی ریلکسی ها! من: عاره بابا لبخندش بهم آرامش تزریق کرد اینو گفتمو دو تایی زدیم زیر خنده! نوال: از دست رفتی ها! من: فدا سرت! نوال: او هوو چه مهربان! خاله شادونه! نوال: وای دخترکی تابستون میشه! پوف! دو ماه و چند روز دیگه تازه عید نوروزه! یه سه ماه دیگه هم حداقل امتحانات طول میکشن! بیع! پیر شدیم رفت! من خندیدمو گفتم: چه زود گذشت! یعنی الان بهمین



بشنوه! خدا!!!! میسنوی چه دعایی کرد؟! مستجابش کن دیگه! خندم گرفت چقدر دوستم دیوانس! دستشو گرفتمو بردمش داخل! رفتم تو کلاس، دبیر اومد سر کلاس و شروع کرد به درس دادن من هیچی گوش ندادم به درس، همش اون برگه دستم بود و نگاهش میکردمو میخندیدم البته میگم میخندیدم فکر نکنید قهقهه میزدم نه بابا این کارو کنم دبیر شوتم میکنه بیرون و بهم میگه اول برو تیمارستان خوب شو بعد بیا سر کلاس بشین! والا خوب! اوی چه دست خطی داره! انگار نسخه پزشکه! هههه! نه قشنگ مینویسه! بعله دیگه ما با برترین ها می پلکیم! هههه الکی گفتم بابا حالا ننزید! زنگه خونه که خورد بچه ها مثل وحشی آمازونی ها داد میزدن و جیغ میکشیدنیا حسیییین! مردم روانین ها! تاثیر نزارن رو من! نوال: قصد نداری گورمونو از اینجا گم کنیم؟! من: چی! نوال: پیچ پیچی پاشو بریم دیگه! من: کیفمو برداشتم و گفتم: خوب بریم. نوال: روانی! من: عمته ک صد درصد هست! هر دو زدیم زیر خنده! وای امشب ولنتاینه! چه خووووووب! وسط خیابون جیغ زد! وای نوال! نوال برگشت سمتمو گفت: کووووووفت! چه مرگته؟! من: وای امشب ولنتاینههه! نوال: نه بابا! نمیدونستم! ایییش من: مرض! اصلا تقصیر منه میام با تو عنتر حرف میزنم! هه! نوال: چته باو! یهو یکی از پشت سرم گفت: فعلا هیچی نگو نوال خانم الان عصبیه میاد میزنت! منو نوال برگشتیم سمت صدا با چیزی که دیدم کاملا آب شدم رو زمین جاری شدم... آبروووووم رفت به تمام معنای واقعی! نوال میخواست بحثو عوض کنه گفت: سلام آقای امیدی! حالتون خوبه؟! بهزاد: بله مرسی! شما چی؟! نوال: مرسی به خوبی شما! یه نشکون درست و حسابی ازش گرفتم کثافت بهش میگه به خوبی شما! میخوام خوب نباشی! نوال یه جیغی زد که بهزاد با تعجب نگامون کرد که ما هم دوتا لبخند دندون نمایی زدیم! اون که خر نیست! فهمید خندید و از کنارمون رد شد! اووووووف خدا رو شکر! - ولنتاین مبارک خانومی! اجا! انم! این چی گفت! اومد تو گوشم چی گفت! عه! گفت ولنتاین مبارک خانومی! هه خسته نباشید تازه فهمیدی ایسا خانم خراها! ولنتاین مبارک چی! اچی! اچی! گفت: خانومی! اجون من! گفت خانومی! وای قربانت فدات ستاره بچینی! بوس بوس! ههههههه! بعد یهو برگشت سمتمونو گفت: راستی دخترا برا امشب دعوتین باغ! من رفیقامو دعوت کردم شما هم هستین اسماعیل میاد دنبالتون! امیدوارم بیان! من میخواستم جوابشو بدم که نوال پرید گفت: بله، بله حتما میایم خیالتون راحت! بهزادم تشکر کردو رفت برگشتم سمت نوالو گفتم: کی همچین زری زده که ما میریم! نوال: من! احرفی هم نباشه! میری یعنی میری! من: تو به همین خیال باش! هه نوال: گه



بخور! من: خوردنی نیستی ک بخورمت رسیدیم خونه بعد از نهار و استراحت ساعت ۴ نوال که فیلمش تموم شد گفت: پاشو! بسم الله! پاشم کجا! من: کجا به سلامتی!؟ نوال: پاشو آماده شو بریم [آه اضافی هم نخور برات ضرر داره پاشو میگم! خیلی بدجور حرف زد پوووووووف بلندی گفتم بلند شدم رفتم تو اتاق نوال لباس راحتی پوشیده بود منم یه شلوار ورزشی دمپا مانند مشکی پوشیدم و یه تنیک مشکی پوشیدم یه شالم انداختم سرم! پالتو سورمه ایه نوالو برداشتم، کیفمم برداشتم و سایلیای لازموا گذاشتم داخلش رفتم جلو آینه یه ریمل زدمو یه رژ صورتی! رفتم تو حال رو مبلا نشستیم! نوال: تموم؟! من: آره! نوال: خو پاشو بریم پایین اسی اومده! من: اوووو یه بار تو دلم موند که اسی یه بار فقط یه بار سر وقت نیاد! نوال: هه عاقامون وقت شناسه بر عکس من! دلت بسوزه عاقا به این خوبی مرد زندگیه! من: گووووز! نوال: بی ادب بریم! سوار ماشین که شدیم من هندزفریمو گذاشتمو و صدای آهنگ رو بلند کردم و تا وقتی که به باغ رسیدیم هیچ حرفی نزدیم! اولی ماشالا نوال. من فقط با چشمام دیدم این فک نوال در حال حرکت سر پسر مردمو خورد والا! خسته هم که همیشه لامصب! یا خدا! ای چه جاییه! فقط یه در بزرگ آهنی روبه روم میبینم همین! یهویی در باز شد! اسی ماشین رو برد داخل! دورو اطرافمون همش درخت بودو سر سبز! یه کلبه ای وسط باغ بود! کلبه ی خیلی بزرگی بود!!!!!! از ماشین که پیاده شدیم من می ترسیدم اسی و نوال که ماشالا دست به دست هم راه میرفتند منم مانتو نوالو گرفتم و پشت سرش راه میرفتم! از لابه لای درختا یکی پرید بیرون و بلند گفت: خوش اومدید بروبچ! من از ترس جیغ زدم که نوال ۱۰ متر پرید هوا! نوال: مریضی! دیوانه ای کرم داری؟ روانی ای پ چته؟! اسی و اون اوسکله که از درختا پرید بیرون زدن زیر خنده! من: خو چته؟ ترسیدم! این کدوم اوسکلیه که اینجوری ازمون استقبال کردم! -اون اوسکلیه که ترسوندت من بودم! برگشتیم سمتش! با دیدن اون طرف! با دستام جلو دهنمو گرفتم! یه عالم چوب دستش بود! یا ابوالفضل الان با این چوبا میوفته به جونم! من: چیزه.... یعنی.... خوب چیزه! من ترسیدم ببخشید... آخه اینجا خیلی ترسناکه انگار قلعه ی متروکس خوا! حق دارم بترسم توام خو عینهو جن پریدی وسط منم ترسیدم و... بهزاد پرید تو حرفم و گفت: نفس بکش! نفست نگیره! دیدم راست میگه یه نفس عمیق کشیدم: خو نفس کشیدم! ببخشید! همه بچه ها زدن زیر خنده! اسی: این چوبا واسه چیته؟ بهزاد: بچه ها سردشونه میخوام واسشون بخاری روشن کنم! بفرمایید! رفتیم داخل همون کلبه! یا خدا!!!! اینجا چقد باکلاسه! اجا!!!! انم! اینا کین؟ بازار بتون بگم که من هیچکدومشون رو نمیشناسم! بهزاد: بچه ها توجه



توجه! اینا رفیقان! امشب مهمان! یکی یکی معرفیشون کرد! ولی من اسمو عوض میکنم اگه یکیشون فقط یه نفرشون رو شناخته باشم! فقط فهمیدم که هرچی دختر خاله و پسر خاله و دختر دایی و پسر دایی داشته ریخته اینجا! بهزاد: خوب اینم بهنازه آجی بزرگم اینا هم جوجه هاشن وسام و وانیا! اینم بهاره آجی دومیم! اینم شوهر بهنازه! یعنی دامادم! جانا! اینا خواهراشن! چه خوشگلن! بهار یه نگاه به من کرد بعد یه نگاه انداخت به نوال بعد برگشت سمت من و گفت: تو باید آیسای باشی! درستست؟ وی! این از کجا من رو میشناسه! من: بله! اولی شما منو از کجا میشناسین؟! بهار خندید که یکی از پشت سرم گفت: از طرف من! و من برگردوندم! با الناز چشم تو چشم شدم! اییش این اینجا چه گوهی میخوره! من اینجا نمیومم! من میخوام برم خونه! بهزاد میخواست اوضاع رو جمع و جور کنه! بهزاد: خوب بچه ها بشینید! من: نه! بهزاد یک دقیقه صبر کن! الناز تو چی در مورد من به این دخترا گفتی؟! الناز خندید و گفت: حالا بماند! یه چشم غره اساسی رفتم بهش دختره الدنگ اوسکل! معلوم نیست در مورد من چه گوه خوری کرده! کثافت! من برات دارم! بدم چکارت کنم! نوال: آیسای بابا بیخی با همچین آدمها هم زبون نشو! لیاقت ندارن! این و که گفت الناز و بهار یه جور یه نوال نگاه کردن که من گفتم الان بلند میشن نوالو میکشن. غلط کردن کثافت! بهزاد: بچه ها لطفا بشینید! ما رو نشوند رو مبل و اونم نشست جفت اسی! داشتن با هم حرف میزدن که دختری که اونور نشسته بودن صدامون کردن که بریم پیششون! ما هم رفتیم! اخطار و شکر بهار و الناز نبودن و گر نه باز الان باید دو ساعت فقط کل کل کنیم! بهار هم که با الناز کثافت! بهنازه که مشغوله شوهر و بچه هاشه! دختر و پسرایه دایره بزرگ وسط درسط کرده بودن و پاسور بازی میکردن! من: ببخشید برو بیج همیشه معرفی کنید! شروع کردن به معرفی کردن. اولی! زهرا هستم دختر خاله بهزاد! دومی: مریم هستم! سومی: پارمیداهستم! چهارمی: باران هستم. پنجمی: علی! ششمی: حسینم! داداشم! مهرشادم! پسر دایی بهزاده و سلام نامه تمام! خندیدمو گفتم: آیسای هستم اینم دوستم نوال! خوشبختم! بچه ها: ما بیشتر! بیاین بشینید پاسور بازی! مهرشاد: چند سالته؟ من: ۱۷ مهرشاد: آها! وا چرا اینجوری نگام میکنه چشم ازم برنمیداشت کثافت! بدم میاد اینجوری! پارمیدا: میگم بچه ها موافقید جرئت یا حقیقت بازی کنیم؟! ناخداگاه یاد اونشب روی کوه که منو بهزاد با رژ لبم بازی میکردیم افتادم یه نگاه به بهزاد انداختم که اونم یه لبخند گشادی رو لبش جا خوش کرده بود! عامووووو دهنتم پاره شد یکم این لبخند تو کوچیکتر کن! والا بوخود! بهزاد: آره! آره! منم موافقم! همه دور هم جمع شدیم از شانس گندم رو برو بهزاد



نشستم! او مردم دیوونن ها! میگم من چیز عجیب غریبی تو قیافم وجود داره که همه دارن نگام میکنن! بازی شروع شد. اول بین علی و مهرشاد! بعد حسین و پارمیدا. بعد زهرا و مهرشاد! مهرشاد: جرئت یا حقیقت؟ زهرا خندید و گفت: جرئت! مهرشاد: یه اهی گفت و بعد: چقد دوسم داری؟ وا! همه خندیدن به جز من! زهرا: ولی من گفتم جرئت ها!!!!!! مهرشاد: ولی من این سوالو پرسیدم!! همه یه اووووه بلندی گفتن بعد زهرا با عشق به مهرشاد نگاه کرد و گفت: قابل شمارش نیست! مهرشاد: خوب دیگه بقیشو سانسور کنید زشته ببینید! هههههههههه! زهرا لبشو گاز گرفت و گفت: مهرشاد! مهرشاد: جا! ان دل مهرشاد! همه خندیدیم خیلی به هم می اومدن! او از همه مهم تر عاشق هم ان! زهرا با التماس به مهرشاد نگاه کرد که بسه! من که دیدم زهرا تو چه وضعیه فداکاری کردم و گفتم: خوب بریم ادامه بازی! چکار کنم کلا دختر خوب و فداکاریم! زهرا با یه لبخند تشکر آمیز نگام کرد منم یه لبخند تحویلش دادم! بطری که وسط بود رو چرخوندم رو بهزاد و اسی افتاد! اعه اسی یادم رفته بود که اینجاسه! انوال زود رفت یه چی تو گوش اسی گفت اسی هم سرشو به علامت آره تکون داد! یا خدا! میخوان چه کار کنن! اسی: جرئت یا حقیقت؟ بهزاد خندید و نگام کرد و گفت: از جرئت خاطره خوبی ندارم پس حقیقت! من خندم گرفت! هههههه یاد لیس زدن زمین افتادم ههههههههههه آخی گناه داره! اسی یه لبخند شیطان آمیزی کرد و گفت: خب ... حالا بریم سراغ حقیقت! اگه جواب ندادی و نمیخواهی جواب بدی غرور تو میزاری زیر پات و میگی باختم! بهزاد خندید و گفت: هه شتر در خواب ببند پنبه دانه! من غرورم زندگیمه! اسی: حالا ببینیم! بهزاد: اوکی! اسی: اسم عشقت چیه؟ با این حرف اسی همه شکه شدن حتی بهزاد! بهزاد یه نگاه به من انداخت و یه نگاه به جمع و سرشو انداخت پایین! هیچی نگفت! حتی یه کلمه! اما هم ساکت نشسته بودیم! بهزاد سرشو آورد بالا و یه لبخند زد و گفت: باختم! ها!!!!!!!!!!!!!! این چی گفت! انوال: چییییییی! تو چی گفتی!؟؟؟! بهزاد: گفتم که... باختم! انوال: یعنی عشقتو به غرورت ترجیح دادی!؟؟! بهزاد: من حاضرم واسه عشقم جونم و بدم غرورم که هیچه! اسی: حالت خوبه بهزاد؟! -آره بابا حتی بهتر از تو! مهرشاد یه نگاه به من انداخت و خندید! او! اینا چشونه! بهزاد! لاغ، عن! چرا اسم عشقتو نگفتی! خوش به حال اون دختری که تو عاشقش! یعنی در حدی دوسش داری که غرور تو پایمال کردی! واقعا این دیگه تهشه! همه رفتیم رو مبل نشستیم! یهو مهرشاد اومد جفتم نشست! انگاش کردم داشت لبخند میزد! من: بفرموا! مهرشاد: چطوری؟ من: بله؟! مهرشاد: میگم چطوری! -مرسی! مهرشاد: یه دقیقه صبر کن! -چی؟ مهرشاد: بابا میخوام یکی غیرتی بشه صبر کن! -



کی؟ مهرشاد: زهره! به نگاه به زهرا انداختم که مشغول بگو بخند با دخترا بود! یا حسین! این کیه که چشاش خونی شدن! این خو بهزاده! بهزاد پیتزاها تو دستش بود پیتزاها رو روی میز گذاشت و با صدای عصبی گفت: آیسای! یا خدا! من: بله! بهزاد: بیا کارت دارم! به مهرشاد نگاه کردم داشت میخندید! منم بلند شدمو پشت سر بهزاد راه رفتم! بهزاد از کلبه زد بیرون منم دنبالش راه میرفتم یهو برگشت سمتم که من ده متر پریدم عقب! دستمو بین دستاش گرفت و منو دنبال خودش کشوند! من: بهزاد ولم کن! آی دستم! دردم گرفت د ولم کن! اه! بردم پشت کلبه و دستمو ول کرد! من مشغول ماساژ دادن دستم شدم! من: وحشی! آمازونی! دستم! بهزاد دست کرد لا موهاشو نفسشو داد بیرون و گفت: مهرشاد چی کارت داشت؟! اولالا! آقا غیرتی شده! من: هیچی! بهزاد: یعنی چی هیچی ها! تو اصلا چرا میری پیش پسر! من: حرف دهنتمو بفهم... نداشت ادامه بدم که گفت: بابا من عا! اشقتم! دوست دارم! اسرت غیرت دارم! بابا چرا نمیفهمی تو ها! چرا نمیفهمی! آخه چجوری بفهمونمت! چجوری! چجوری بت بگم... چی! این چی گفت! بهزاد که دید من هیچ حرفی نمیزنم برگشت سمتم، تو چشام زل زد! من اشک تو چشام جمع شده بود! بهزاد نزدیک شد و صورتمو بین دستاش حبس کرد و گفت: چرا جوابمو نمیدی؟! اشکام سرازیر شدن! انگار منتظر یک کلمه از اون بودم که گریه کنم! بهزاد: چرا گریه میکنی؟! اگر یه نکن تو رو خدا! با هر اشکی که از چشمت میریزن من میمیرم! زنده میشم! من خودمو انداختم تو بغلش اونم منو سفت بغل کرد سرم تا رو سینش میرسه! صدا سوت و دست میومد! به پشت سرم نگاه کردم! بسم الله! اینا اینجا چی کار میکنن! اسی و نوال و مهرشاد و زهرا اونور ایستاده بودن و سوت میزدن! من خجالت کشیدم از بغل بهزاد جدا شدمو رفتم جفتش ایستادم! مهرشاد: عه چرا از هم جدا شدین! راحت باشین! سانسور نکنین! برا ما این چیزا عادیه هممون متاهلیم! زهرا یکی زد تو بازوی مهرشاد و گفت: تو ساکت باشی نمیگن لالی ها! با این حرفش همه زدن زیر خنده! اسی نزدیک بهزاد شدو یکی زد تو بازوش و گفت: تبریک داش بالاخره اعتراف کردی! نوال: اوف خودمونو کشتیم تا اعتراف کردی آخرشم مهرشاد درستش کرد! دمش گرم! مهرشاد خندیدو گفت: چاکر تو نم! راستی داش بهزاد ببخشید هی درو بر زن داداش می پلکیدم ولی مجبور بودم تا تو رو یه خورده غیرتی کنیم خر کنیم! تا هرچی تو دلته رو بریزی بیرون! ولی شانس اوردم نزدی منو ناقص کنی! یعنی اینجا شانس خر گیر اوردم! با این حرفش همه زدیم زیر خنده! بهزاد: ولی شما از کجا میدونستید من عاشق آیسام!؟ اسی: داش ما رو دست کم گرفتی! اولاً از کارات ضایع بود دوماً خوب تو رو میشناسم الکی بمون نمیگن رفیق سوماً اون سری



وقتی مست کردی همه چیا رو لو دادی! وقتی لو دادی ما دیگه مطمئن شدیم و دست به دست هم کردیم که امشب تو اعتراف نکردی دیگه بکشیمت! البته خانومم خیلی کمک کرد ها! آگه اون نبود الان آیسا نمیومد! من یکی زدم تو بازوی بهزاد و گفتم: تو مست میکنی بهزاد! آهههه گفتن اووو بدبخت شدی بهزاد! بهزاد با تته پته گفت: نه... یعنی فقط اونشب... مهرشاد: عه دیگه دروغ نگو کی فقط همون یه شب رو مست کردی! زن داداش! بهزاد هر وقت مشکل داشته باشه مست میکنه... بهزاد لب پایشو گاز گرفت و به مهرشاد گفت: باشه برات دارم! من: بهزاد من الان برات دارم دیگه تو نمیرسی برا مهرشاد داشته باشی! همه خندیدن! من به بهزاد اشاره کردم خم شو! اونم با ترس خم شد! من گوششو گرفتم بهزاد: آئی ایسا درد داره عشقم! من: بگو غلط کردم! بهزاد: باشه غلط کردم! من: بگو دیگه این کارو نمیکنم! بهزاد: دیگه مست نمیکنم چون عشقم که کل زندگیمه! من لبخند زدمو گفتم: آفرین! مهرشاد: خاک تو سرت بهزاد از الان زن ذلیل شدی! ایش! بهزاد: نه تو زن ذلیل نیستی؟ همه زدیم زیر خنده! نوال: خوب

دیگه بچه ها بذار رفع زحمت کنیم بذاریم این دو تا مرغ عشقا با هم تنها بمونن! تا الناز نیومده! بهزاد: آهههههه والا گفتمی! چسبیده به من دختره چلغوز! من یه چشم غره به بهزاد رفتم و گفتم: اون بیجا کرده با تو! که به تو بچسبه همه خندیدن و اسی گفت: یالا بریم تا آیسا نزده کشتمون! همه رفتن! الان من موندم و بهزاد! الان من تو واقعیت دارم زندگی می کنیم! یعنی خواب نیست! اصلاً چجوری بهزاد به من اعتراف کرد! ولی ایا من واقعا بهزاد رو دوست دارم! تکلیفم باخودم مشخص نیست! نمیدونم دوستش دارم یا نه فقط میدونم که از اینکه کنارشم و میدونم اون عاشقمه خیلی خوشحالم! اون موقع که بهم اعتراف کرد نمیتونستم جواب رد بدم! اصلاً زبونم نچرخید انگاری نمیخواستم جواب رد بدم نمیدونم چرا گریه م گرفت! بهزاد: آیسا! من: جانم! بهزاد: ماه! من: بله! بهزاد: اسمت به معنی ماهه درسته؟ من: آاره! بهزاد: آسمون رونگاه! سرمو گرفتم بالا! بهزاد: ماه رو ببین کامله! همونجوری که امروز منو تو کامل شدیم! من: اوهوم! یه قطره بارون افتاد رو پیشونیم! من: بهزاد داره بارون میاد! بهزاد: فدا سرت! یهو بارون تند شد! تند تر و تند تر! منو بهزاد دست به دست هم همونجا خشکمون زده بود! اکل صورتامون خیس شده بود از ماه چشم بر نداشتیم! ماه تو اون بارون تند محو شده بود! بهزاد: بریم داخل الان سرما میخوریم! من: نه نریم! اینجا



خوبه! بهزاد: خانومی الان سرما میخوری! مظلوم نگاه بهزاد کردم که بهزاد خندید و دماغمو کشید و گفت: قیافتو اینجوری نکن به اندازه کافی گوشام دراز شده تو دراز ترشون نکن. من: اصلا بریم داخل ایبیش! الانم الناز میاد هی مزاحمون میشه نمیزاره راحت باشیم! بهزاد: بیخود کرد! من: ههههه خندم گرفت! بهزاد: بریم دیگه! میخواستم دستمو از دستش بکشم بیرون که نذاشت و دستمو محکم تر گرفت بهزاد یه نگاه به من کرد و گفت: چرا میخوای دستتو ازم جدا کنی؟ من: خوب چیزه!... الان میبینم! بهزاد: خوب بین! مگه من ترسیدم! اتفاقا میخوام بین! دیگه نتونستم چیزی بگم با هم رفتیم داخل! همین که درو بستیم همه برگشتن سمت ما! او بسم الله دروغ نگم اول چشمم رفت سمت الناز! داشت با اکراه نگاه میکرد رفتم پشت سر بهزاد قایم شدم! آدم ترسویی نیستی ولی الان خجالت کشیدم الان میگن چه دختر هرزه ای! بهزاد: بله چیزی شده! بهار با حرص داشت نگاه بهزاد میکرد و گفت: هه یعنی نمیدونی چی شده! بهزاد: نه نمیدونم! راستی میخواستم به سوالتون جواب بدم! همه مشکوک نگاه کردن! بهزاد: تو بازی جرئت یا حقیقت ازم خواستین اسم عشقمو بگم ولی نگفتم الان اومدم بهتون معرفی کنم! آیسای عشقمه! خانم آیندم هم هست! دستمو بیشتر فشار داد و گفت: البته در آینده نزدیک! الناز گلوشو گرفت! بلند شد و گفت: دیگه نمیتونم تحمل کنم من میرم! بهار: منم میام باهات! پالتو هاشونو برداشتن و از جفت ما رد شدن قبل از اینکه از جفتمون رد بشن یه چند ثانیه ایستادن و تو چشمون با اکراه زل زدن و بعد رفتن! بعد از رفتن بهار و الناز همه ریختن دورمون و تبریک گفتن! یه نگاه به بهناز انداختم که اصلا کاری به کارمون نداشت ولی انگاری بازم از این رابطه راضی نبود! اه! بهناز و شوهرش و بچه هاشون بازم رفتن! اما موندیم و بروبج! بعد از کلی مسخره بازی و شوخی بچه ها شب ساعت دو نیم همه خوابیدن! اما دخترا رفتیم طبقه بالا خوابیدیم پسرا پایین! داشتیم به امروز فکر میکردم که چه شب خوبی بوده واسه من؟ به این فکر بودم که آره منم عاشق بهزادم و بهزاد و دوست دارم ولی قبلا به این توجه نکرده بودم! دیدم گوشیم روشن خاموش شد! عه عشقم زنگید! اوای یادم باشه اسمشو عوض کنم بزارم عاقامون الان عامو گوریلس گوشو برداشتم و گفتم: جانم عامو گوریل! ههههههه! خندید و گفت: جوجه خانوم خوابم نمیبره! یهو یکی گوشو از پشت سرم قاپید و گفت: عامو گوریل! به من چه برو بغل عمت! اه! د بزار بتمرگیم! آیسای هم هیچ جا نیما! بخواب تا نیومدم لهت کن! بسم الله این نواله!!!!!! گوشو تو صورتش قطع کرد منم رفتم زیر پتو از ترس! نمیدونم چقد فکر کردم که خوابم برد. صب با صدای داد و بی داد یکی بیدار شدم! البته بهتره



بگم از خواب پریدم! موهام که باز بودن دستمو کردم لا موهام یه خمیازه عریض و بلندی کشیدم! اووووای خدا نمیزارن آدم یخورده بخوابه! پوووووف! به ساعت که نگاه کردم ساعت هفت و نیم صبح بود! یااااا امام جعفر صادق چرا اینقدر زووووود! پوووووف! صدا جیغ و دعوا از پایین میومد! یا امام رضا چی شده پاییین! پتو زدم بالا دیدم سردم شد! بلند شدمو پتو رو دورم پیچوندمو از اتاق زدم بیرون! همین که از پله ها می رفتم پاییین پشت سر هم خمیازه میکشیدم ولی با دیدن اوضاع رو بروم خشکم زد به تمام معنا! همه سر سفره صبحانه نشستن و سراشونو انداختن پاییین و یه کلام هم نمیگفتن و نوال خاتووون در حال دعوا کردنشونو اونا هم مثل گربه شرک مظلوم نشستن سر جاهاشون به احتمال زیاد زیرشونو خیس کردن! هههههه! نوال با داد و بیداد گفت: تو ساعت سه نصفه شب از آیسا چی میخواستی هاااا! مزاحم؟ نمیگی مردم خوابن! بهزاد سرشو آورد بالا تا حرف بزنه که نوال گفت: حررررر نزن! پیرو برداشت و گفت: همینو میکنم تو حلقه! اوای خدا این چشمه دیگه! ادیشب عقربی! ماری! هزار پاییی نیشش نزده احیاناً؟ من دیدم دعواشون هنوز ادامه داره سر پله نشستم و پتو رو دور خودم پیچوندم و یکمشو گذاشتم رو سرم! بعد از پنج دقیقه اسماعیل جرئت کرد سرشو آورد بالا اسی: خانم اجازه؟! آب میخوام! اواااا خاک تو سر زن زلیلت کنم! با این حرف اسی زدم زیر خنده! همه برگشتن سمت من! نمیدونم چقدر خندیدم که دیدم بچه ها ماتشون برده یه کلام هم نمیگن! من ساکت شدم و گفتم: ها چتونه؟ یهو همه زدن زیر خنده حتی نوالی که تا دو دقیقه پیش اعصابش ریده مالی شده بود! اوااا خدا تو آفریدن بنده هات کم کاری کردی ها! مردم، دیوونن! بعد از کلی خندیدن نوال با خنده گفت: آخه دختر این چه وضعیه! من: ها! نوال: لباس قحطی بود تو پتورو پیچوندی دورت! من: آهااااا تو اینو میگی! خوب چه کنم با صدای داد و بی دادت بیدار شدم فکر کردم اتفاقی افتاده میخواستم پیام دیدم هوا سرده به خاطر همین پتو رو آوردم با خودم! بهزاد: دیوونه! حالا بیا صبحونه بخور! من: نه! هنوز صورتمو نشستم! نوال: آها به خاطر همینه میگم چرا صورتت شبیه گوهه! بهزاد: عه درست با خانوم صحبت کن! نوال: اییش! بهزاد: به خودت! من: تا همین چند دقیقه پیش نوال خوردت چیزی نگفتی الان چی شد یهو زبون باز کردی؟ بهزاد: تا چند دقیقه پیش دعوا در مورد خودم بود ولی من به کسی اجازه نمیدم در مورد تو بد بگه! افتااااا! من: ایس! ایس! ایس! من سردمه! بهزاد از جاش بلند شد یه سویشرت توسی ورزشی پوشیده بود اونو در آورد و گفت: بیا اینو بیوش برو صورتتو بشور! منم با کمال پرویی برش داشتمو پوشیدمش و رفتم سمت دستشویی! او الان دشویی کجاست! آها ایناش! درشو باز



کردم دیدم عه خودشه! رفتم داخل! صورتموشستم و زدم بیرون! چه بوی خوبی داره این سوبشترتش! فکر کنم با عطر دوش گرفته اول صبحی! کلاه سوبشترتو گذاشتم رو سرم... همه سر سفره نشسته بودن مشغول کوفت کردن صبحانه بودن! من رفتم بالا سر بهزاد ایستادمو گفتم: جا من کو؟ بهزاد سرشو آورد بالا گفت: پدر بیا اینجا بشین! همه زدن زیر خنده و گفتن: آها حالا شدی پدر؟ بهزاد با خنده گفت: جلو شما سانسور شد! جفت خودش یه جایی برام فراهم کرورد! او منم نشستم هر چی تو سفره بود ریخت جلوم!! من: ببخشید من اینقدر گامبوام که فکر میکنی اینقدر میخورم؟! بهزاد: نه خو یکم بخور جون بگیری دختر! من: نه مرسی همین جوری خوبه! همه خندیدن و نوال پرید گفت: وای برویج بهزاد و آیسای خیلی به هم میان! ماشالا! ماشالا! بزمنم به تخته!... صبح بیدار شدیم که بریم مدرسه! تو راه بودیم که احساس کردم یکی پشت سرمونه! سرمو برگردوندم با دیدن بهزاد شاخ دراوردم! این اینجا چی کار میکنه؟! من: تو اینجا چی کار میکنی؟ بهزاد: میخوام عشقمو برسونم مدرسه مشکلیه؟ من: از صبح همین جایی؟! بهزاد: آره! من جیغ کشیدمو گفتم: تو!!!! این سرما! بهزاد: سرد نیست که! من: تو هم هیچی نپوشیدی الان مریض میشی دیووونه! بهزاد: دیووونه تو شدم دیگه! من: خفه شوووو! همین الان میری پالتویی چیزی میپوشی! بهزاد: این سیوشترته کافیه! یعنی رید به اعصابم به تمام معنا! من یه پووووفی کشیدمو راه افتادم تا دم مدرسه دنبالم بود! من: بیا رسیدیم مدرسه میخوای بیای تو سالن مدرسه! بهزاد: نه باو! یا لا بای! من: بای! همین که پامو گذاشتم تو سالن مدرسه! همه نگام میکردن! هه معلومه الناز همه جا پخش کرده! یه چند تا دختر و شنیدم داشتن میگفتن: آره والا خوش به حالش! چه کسی هم عاشقش شد! ولی دو روز دیگه ولش میکنه مطمئن باش! همه بهزاد رو میشناسن چه دختر بازیه! بعد زدن زیر خنده با خودم فکر کردم! نه نمیتونم تحمل کنم بهزاد ولم کنه! واقعا من بهش خیلی علاقه مند شدم! من خیلی دوش دارم! ولم کنه نمیتونم زنده بمونم! اننننننن! نوال دست گرمش رو گذاشت رو شونم و با آرامش خاصی گفت: بابا اینا زر میزنن و لشون کن! بهزاد بیشتر از جونش دوست داره! بعد ولت کنه؟! چه چیز مزخرفی! دقیقا انگار انتظار همچین حرفی رو داشتم که یه لبخند اومد رو لبمو گفتم: نوال راست میگی؟ نوال: عا بابا! داشتم از پله ها میرفتم بالا! که الناز از پله ها داشت میرفت پایین! به من که رسید یه لبخند شیطون و حرصی بهم زد و نگام کرد و گفت: هه خوش گذشت؟! ازت استفاده کرد؟! من دیگه خیلی عصبی شده بودم! کل مدرسه خبر دارن هیچ! بهم حرف پروندن هیچ! ریدن تو اعصابم هیچ! دیگه تحمل نمیکنم اینم بیاد برینه! رفتم جلو



اون رفت عقب! امن:الناز خانوم ببین جواب تو نمیدم فکر نکن ازت میترسم یا توانایی جواب دادنتون ندارم یا کم اوردم! بلکه بدون تو لیاقت جواب دادن رو نداری! اگه ببینم یه کلمه اضافی بزنی خداشاهده یه کلمه فقط در مورد من گفتی یا پاتو تو کفش من دراز کردی زندت

نمیزارم! فهمیدی؟! الناز خندید و گفت:هه تو؟ امن:حالا ببین بچرخ تا بچرخیم! تازه بدون من پشتم پره! بهزاد پشتم هست! اوووووای چه حالی میده کسی پشتت باشه ازت دفاع کنه! الناز:یعنی داری منو با بهزادی که تو رو برا سرگرمی میخواد میترسونی و تهدید میکنی؟! امن:تو هر جور دلت خواست حسابش کن! تهدید! واقعیت! راست! دروغ! واسم مهم نیست! اینو گفتمو از جلوش رد شدم! نوال:وای دختر دمت گرم! امن:ها!ها! نوال:مرض! امن:میگم واقعا بهزاد ولم میکنه؟! اون جوونه ها! شاید راست میگن ولم کنه! نوال:خره جوون باشه! ولی عاشقته! اوسکل صبح زود تو سرما نشسته دم در تا تو اومدی بیرون! میفهمی! وقتی من تو اون باغ به تو بد گفتم دیدی چقدر عصبی شد؟! یا همون اوایل دیدی چقدر غیرتی میشد سرت! دیوونه تو بچه مردم روانی خودت کردی بعد میگی دوسم نداره! اگه دوست نداشت نمی دوید دنبالت! اگه دوست نداشت سرت غیرتی نمی شد! اگه دوست نداشت اون پسره بدبخت بیچاره رو ناقص نمیکرد بخاطر بستنیه اگه دوست نداشت! ...من:باش باش اشتباه کردم گوه خوردم بسته! زنگ تفریح که خورد من و نوال سریع رفتیم بیرون! همه بچه های مدرسه یجوری نگام میکردن! ولشون کن باوا داشتیم تو حیاط دور میزدیم که چشمم خورد به زمین بسکت! اووووی بهزادم داره بازی میکنه! چه قشنگ بازی میکنه! افادات! همین که داشت بر میگشت بره گل بزنه چشمش افتاد به من! یه لبخند بهم زد منم دست تکون دادم! بدبخت هنگید! بابا! ااا توجه کن! اوووو! همینجوری که داشت نگام میکرد توپو ازش گرفتند! هههههههه من زدم زیر خنده بهزادم زد زیر خنده و سرشو تکون داد! اصلاح ندونستم همونجا بمونم بخاطر همین برگشتم دیدم همه دخترا از هر طرف دارن نگام میکنن! اوووووف بابا بستونه

حالم بد شد! دو ماه با نگاه و حرفا و تهمت های بچه ها سر کردم! منو بهزاد خیلی با هم خوب شده بودیم! ولی یه بار قرار بود با خواهرش و نوال و اسی بریم رستوران که زهرمارم شد! بهار اصلا بام خوب نبود! همش تیکه میپروند! ولی بهناز اصلا کاری به ما نداره عادی رفتار میکنه! الان اسفند ماهیم چند روز دیگه تعطیل میشیم برا عید نوروز بعد امتحانات نوبت دوم و تماااااااااااااااا ای! ولی

یه سال دیگه هم هست! ایش! مدرسه گفت ده اسفند تعطیل میشین! امن! ۱۶ اسفند تولد دد دد دد دد! با صدای زنگ خونه همه کیفامونو برداشتیم و به سرعت جت از کلاس زدیم



بیرون! سرمو انداخته بودم پایین و با نوال تو خیابون راه میرفتیم! چشمم خورد به بهزاد که تو خیابون ایستاده و به دیوار تکیه داده و یه پاشم به دیوار تکیه کرد و یه پاشم رو زمین و سرش تو گوشیش بود! همیشه اینجا می ایسته تا وقتی من رسیدم بهش با هم می رفتیم! البته اون پشت سرم راه میرفت و من و نوال جلو! دیدم اصلا هواسش به ما نیست! رفتم جلو با خنده داد زد: چکار میکنی موووو توری؟! و گوشیه از دستش قاپیدم! به گوشیش که نگاه کردم دیدم تو اینستا عکسشو گذاشته بود و یه دختری زیرش لایک کرده و نوشته بود: بیگ لالا! یک نفس! این کیه؟ چرا به بهزاد گفته نفس! عکسشو که نگاه کردم یه دختر جلف بود ولی خیلی خوشگل بود! ایاااااااااا! با هم چت هم کردن! من سرمو بالا بردمو به بهزاد نگاه کردم از سر تا سف سرمو تکون دادمو گفتم: بهزاد بیشتر چشم بهت اعتماد داشتیم! بیشتر از چشای خودم! ولی تازه فهمیدم خیلی اشتباه کردم! از اینستا خارج شدم! هه سر صفحه گوشیش عکسه منو گذاشته! اون سری یهویی ازم گرفته بود! گوشیه تحویلش دادمو از پیشش رد شدم! بهزاد: آیسا صبر کن! اشتباه فهمیدی صبر تا توضیح بدم! من اشک تو چشم جمع شده بود برگشتم سمتشو گفتم: بهزاد به حرمت اون همه که با هم بودیم احترام بزارو نیا دنبالم! دویدم و با تموم جوونی که داشتم می دویدمو گریه میکردم! نوالم پشت سرم می دوید! به خونه که رسیدم کیفمو انداختم زمین و دویدم رفتم سمت اتاقم! گوشیمو برداشتمو خاموشش کردم و خودمو انداختم رو تخت و شروع کردم به گریه! نوال نیومد سراغم چون میدونه سگ شدمو نمیتونه کاری کنه! هه بچه ها بهم گفتن! که تو واسش مهم نیستی! بچه ها بهم گفتن! اونا همه چی گفتن! آیسا تو خر بودی باور نکردی تو کور بودی تو همه چی بودی! بی شعور! متنفرم ازت بهزاد! متنفر! صدای نوال از بیرون اومد! -نه حالش اصلا خوب نیست!- آره داره گریه میکنه! -نرفتم پیشش میترسم! بزار خودشو راحت کنه! نه! نیا! آگه اومدی دیگه هیچ! از اتاق داد زد: نوالااااا قطع کن این بی صاحب رو. وگرنه میام تو رو هم میندازم بیرون! نوالم زود خداحافظی کرد و قطع کرد! نمیدونم چی شد و چقد گذشت که خوابم برد! هم خواب بودم هم فکرم پیش بهزاد بود نمیدونم اصلا خواب بودم واقعا! چند بار از خواب پریدم ولی از دوباره بر میگشتم میخوابیدم! نمیدونم چم شد که از خواب پریدم به ساعت که نگاه کردم هشت و چهل و پنج دقیقه شب بود! اوای یعنی من واقعا اینقدر خوابیدم؟! چقد زیاد! قفل در اتاق و باز کردم و از اتاق زدم بیرون همه جا تاریک بود انگار کسی خونه نبود! رفتم تو پذیرایی کسی نبود! یهو صدای هق هق یکی به گوشم رسید برگشتم دنبال صدا گشتم دیدم در بالکن بازه رفتم تو بالکن دیدم



نوال نشست رو زمین و زانوهایشو جمع کرده و سرشو بین زانوهایش گذاشته و داره گریه میکنه!نگران شدم نکنه مشکلی پیش اومده!وای خدا!رفتم روبه روش نشستم و سرشو با دستام گرفتم و اوردم بالا و تو چشاش زل زدمو گفتم:نواللی چی شده عشقم!نوال چیزی نگفت فقط اشکاشو پاک کرد!دستاشو پس زدمو شروع به پاک کردن اشکاش شدمو گفتم:چی شده نوال؟جون به لبم کردی اه!نوال:حالت خوبه؟خندم گرفت با اون صداس ولی اصلا حال خندیدن نداشتم!از بس گریه کرده صداس گی شده! من:عا باو تو الان چته؟نوال:هیچی!من:نوال!نوال:خو تو حالت خیلی بد بود خیلی گریه کردی منم نمیتونستم حرفی بزنم و بهت چیزی بگم خودمم نشستم گریه کردم دیگه!یعنی این به تمام معنای واقعی دیوانس!یکی زدم تو سرشو گفتم:خیلی الاغی!-عمته!من:عمم که صد البته!هر دو زدیم زیر خنده!من:پاشو بریم داخل هوا خیلی سرده بابا بی حس!داره برف میاد میفهی بعد تو تو این سرما با یه بافت نشستی اینجا؟!دستشو گرفتم و با هم رفتیم داخل!نوال خیلی دیوانس ها!ولی من عاشقم!نوال رفت دستشویی تا صورتشو بشوره!منم پالتومو پوشیدمو رفتم سمت بالکن!بالکنمون سمت خیابون بود واز بالا میتونستم فضای سبز و فلکه و ماشین و مغازه ا و خونه ها رو میبینم!سرمو بالا گرفتم!داشت برف میومد!سوز بدی به صورتم خورد ولی سردم نشد خیلی داغ کرده بودم!واقعا باورم نمیشد که بهزاد ممکنه بهم خیانت کنه!هر چی میخواستم بگم من اشتباه کردم ولی چتشون و لایک دختره اون نفسم گفتن اون دختره رو دیدم اه!خدا!!!!!!نوال:منو آوردی داخل خودت رفتی بیرون؟من برگشتمو گفتم:نه فقط میخواستم یه هوای تمیز نفس بکشم!نوال:اولالا!رفتم جلو گفتم:فدای موماخ سرخت!نوال زد رو دستمو گفت:خودتو مسخره کن عنتر برقی!گوشیش زنگ خورد!با حالت دو هجوم برد سمت گوشیش!من با التماس نگاش کردم که اگه بهزاده گوشیشو بر نداره!نوال:نترس باو ببین عشقمه!خدا رو شکر اسی بود!اون رفت تو اتاق منم برگشتم تو بالکن!واقعا خیلی بهم آرامش میداد!به ساعت نگاه کردم نه و بیست بود وی چقد زود شب شد!به اسمون نگاه کردم دو تا ستاره تو آسمون بود!قسط دو تا ستاره که خیلی با هم فاصله داشتن ماه هم نصفه بود!هه!بین منو بهزاد خیلی جدایی افتاد ولی خیلی چیز الکی بود آیسای باس مینشستی و میشنیدی بهزاد چی میگه شاید یه دلیلی داره یا شاید بتونه قانعت کنه!مثلا با دروغ قانعم کنه!اه اصلا نمیخوام اگه اون منو دوست داشت نمیرفت با یه دختر چت کنه!اونم به اون جلفی!ماما!!!!ان به دادم برس!برف همچنان ادامه داشت و همه جا رو پر کرده بود!کاشکی الان بهزاد اینجا بود و منو اون با برفا بازی میکردیمو



آدم برفی میساختیم! کاشکی اصلا اینجوری نمیشد! بهزاد چرا اینکارو کردی عشقم چرا! اه! خیلی نانا! مردمی! یه قطره اشک از چشمم سرازیر شد و صدای نوال از پشت سرم او مد! زود دست رو صورتتم کشیدمو صورتمو پاک کردم و برگشتم سمتش و گفتم: ها چته؟ نوال: هیچی بابا تو هم هی بچسب بهم! من: وا! نوال: مرض... خیلی خری! من: میدونم به تو رفتم! -الاغ مگس چرا گوشیتو خاموش کردی؟ - دوست دارم! نوال: دوست داری و مرض مگه بازی بچه‌است؟؟ من: هه! اگه بازی نبود بهزاد همزمان با صد نفر دوست نبود! نوال: چرا الکی تهمت میندازی ها؟ شاید دوست نیست حتما دلیلی داره بابا بخدا بهزاد دوست داره! باشه قبل از دختر باز بوده اوکی قبول داریم! همه پسرا همینجورین حتی اسی هم همینجوری بود! ولی الان ببین چهار ساله که باهاشم هیچ نقطه ضعفی ازش ندیدم! من: اسی واقعا دوست داره ولی بهزاد به قول دخترای مدرسه هوس بود و تموم میشه که الان وقتش رسید! نوال: یعنی چی؟ مگه شما چقد با هم بودین! دو ماه بیشتر باهم نبودین الکی قضاوت نکن آیسا! البته عشق اون به تو از همون نگاه اول بود! یعنی یه شیش ماهی هست! من: خفه باو برا من عشق، عشق نکن پلیز! نوال: اسی میگه بهزاد شراب برداشته میخواست بهکشه بالا ولی اسی قولشو که به تو داده بودو یادش آورد بهزادم عصبی شد و بطری شرابو زد تو دیوار! من: خوب به عنم! نوال: عصبی شدو داد زد سرم! چرا خودتو میزنی به کوچه علی چپ چرا نمیخوای بفهمی ها! ان! خیلی نفهمی! خیلی! آیسا خنگتر از تو ندیدم! برو گوشیتو روشن کن باهات حرف داره! من: ولی من هیچ حرفی باهاش ندارم! نوال: دیگه انقدر بی مزه بازی در نیار برو روشنش کن! من: نمیخوام اصلا به تو چه! اه! ببین منو بهزاد دخالت نکن! نوال: دخالت میکنم، میکنم، میکنم! باید روشنش کنی مگه دست خودته! من بلند شدمو داشتم میرفتم سمت اتاق که گفتم: پ ن پ دوست خودته! نوال داد زد: اون بی صاحب رو روشن کن! من بلند تر داد زدم: نمیخوا! صداتم بیار پایین اگه میخوای صدا ببری بالا صدای من بلند تره! رفتم تو اتاقو درو محکم بستم و قفلش کردم! رفتم سراغ پنجره برف اصلا بند نمیومد! داشتم پردرو باز میکردم که دیدم یه ماشین داره وارد کوچه میشه! منتظر موندم که کامارو مشکی رنگ دم در ساختمون ایستاد! هه خودش بود! فکر کردی میام پایین! باش تا پیام آقای بهزاد امیدی! پرده رو رها کردم و خودمو پرت کردم رو تخت و خوابیدم! ولی اصلا مگه میشد؟! اهی میرفتم پیش پنجره و بهزادو چک میکردم که نکنه لباس مناسب نپوشیده باشه و سرما بخوره! لامصب اصلا نمیرفت تو ماشین! همش بیرون ایستاده و به ماشین تکیه داده بود! الان یکی میگه برو یه سیلی بخوابون تو گوشش و بگو برو خونتون الان



مریض میشی! داشتیم با خودم کلنجا میرفتم که برم یا نرم که یهو بهزاد برگشتو در ماشین و باز کرد سرشو آورد بالا منم سریع از پنجره رفتم اونور! بعد سوار شدو رفت! آخیش خدار وشکر! صبح منو نوال از ساختمون زدیم بیرون تو راه مدرسه بودیم هیچ حرفی بین منو اون رد و بدل نشد رسیدیم مدرسه هیچ کسی تو مدرسه نبود انگاری متروکه بود! میخواستیم که در سالن و باز کنم که نوال گفت: آیسا بسه دیگه تو رو خدا! من: نوال تو بس کنی من بس میکنم! نوال یه پوووفی کشید و رفت داخل سالن! اووووف سالن برعکس بیرون خیلی شلوغ بود! النازو دیدم که با چند تا از بچه ها مشغول بگو بخند بودن تا منو دید یه لبخندی زدو گفت: هه بعضیا فکر میکنن میتونن جا منو تو قلب عشقم پر کنن بدبختا نمیدونن اونا فقط برا هوس و سرگرمین بعد از چند ماه پرت میشن دوراو بعدش زد زیر خنده و همه هم زدن زیر خنده! اعصابم بدجور ریده مالی شده بود اینم اومد رید بهم! با عصبانیت رفتم سمت النازو از کلیپسش گرفتمو از جاش بلندش کردم شروع به جیغ زدن کرد! من: چی گفتی؟! ها!!!!!! الان تو چه گوهی خوردی؟! بهت اجازه نمیدونم در مورد من این جور دهن مسترابتو باز کنی و زر بزنی! منو با خودت مقایسه نکن چون تو خیلی لیاقتت پایین تر از منه! پس ببین همین یه زره آبرویی که داری رو بزار بمونه و انقدر با من یکی بدو نکن چون تا الان خیلی تحملت کردم میفهمی! او بعد ولش کردم هولش دادم که افتاد رو صندلی های سالن دخترایی رو که دورمون جمع شده بودن رو پس زدم و رفتم سمت کلاس! در کلاس و با حالت عصبی باز کردم که همه بچه ها وحشت زده برگشتن سمت در بدون سلام و کلام رفتم نشستم رو نیمکت! اسر کلاس نشسته بودم که در کلاسو زدن! یکی از بچه ها درو باز کرد مشاور مدرسمون بود! مشاور: ببخشید خانوم رحمانی ولی میشه یه لحظه خانوم احمدی بیاد کارش دارم! اوی این دیگه چی کارم داره! خانوم رحمانی: دخترم احمدی بیا برو ببین چیکارت دارن! من رفتم بیرون! من: بله خانوم؟ مشاور: برو داخل اتاق مشاوره تا من یه کاری دارم انجام بدمو پیام! منم به حرفش گوش کردم در اتاق باز کردم و وارد شدمو درو بستم! وقتی برگشتم یکی رو دیدم که رو صندلی خانوم مشاور نشسته بود! این اینجا چیکار میکنه! او! بهزاد: سلام! خانوم خانوما! فکر کردین با خاموش کردن گوشیتون میتونین از دست من فرار کنین؟! من سریع برگشتم که در و باز کنم که خانوم مشاور با یه لیوان آب اومد تو اتاق من: خانوم ایشون اشتباهی اومدن اینجا! بهزاد از رو صندلی بلند شد مشاور: پسرم بهزاد راحت باش! بشین سر جات من اینجا میشینم! اجا!!!!!! انم! این چی گفت؟؟؟ مشاور: دخترم ایشون اشتباهی نیومدن اتفاقا عمدی اومدن! بفرما



بشین. و! من: ببخشید ولی اینجا چه خبره؟! مشاور رو کرد به بهزاد و گفت: خدا بت صبر بده واقعا خیلی زود جوش میاد همیشه باش حرف زد! بهزاد خندید و گفت: همینش منو دیوونه کرده! من: آقای... مشاور: میتونی راحت باشی به اسم خودش صداش کن! بهزاد: اینجا غریبه ای وجود ندارد! من: همیشه یه سوال پرسم خانم؟؟! مشاور: بفرمایید! بهزاد پرید و گفت: من میدونم میخواد بپرسه چجوری من اینجا و تو بیرونم نمیکنی من انقدر باهات راحتم! من یه نگاه متعجبی به بهزاد کردم و گفتم: ذهن خونی هم بلدی؟ بهزاد: ذهن خونی نیست دل به دل راه داره! دل منم به دل تو! تازه مشاورم دوست صمیمیه مادر خدا بیامرزمه دیدم نمیشد دستم بهت برسه از هر راهی رفتم از دستم فرار کردی بخاطر همین اومدم بامشاور حرف زدم اونم قبول کرد تا بات حرف بزنه! مشاور: ببین دخترم چرا توزود قضاوت میکنی اول خوب بفهم موضوع رو! ببین الان نمیتونم زیاد نگهتون دارم ولی شب قرار بزارین با هم تنهایی صحبت کنین بهزاد پسر من تو هم تموم موضوع رو برات توضیح بده باشه؟ بهزاد: چشم! آیسامشب دم در خونتون میام! من: هه مثل دیشب؟ ووووووی یهو از دهنم پرید اه چه خری ام من! بهزاد خندید و گفت: مگه دیدی؟ من: نه! بهزاد: آره ارواح عمت! من: هههههههه خیلی خندم گرفت! مشاور: عه نشد ها! گفتم قرار بزارید نه دعوا کنین یا لا بهزاد کسی نیاد ببینتون براتون شر شه! بهزاد: امشب ساعت ده شب! فعلا بای! اینو گفتو رفت! او! دیوونس ها! با حالت تعجب برگشتم سمت مشاور که مشاور خندید و گفت: گناه داره هواشو داشته باش! از دیشب داشت التماس میکرد که بزارم همیدگه رو ببینید! دیشب داغون شد! جلو خودم هر دفعه بهت زنگ میزد جواب نمیدادی داغون تر میشد! یعنی اگه غرورش نبود زیر گریه واقعا عاشقته تا حالا به خاطر یه دختر این کار رو نکرده! من: خوب چه کنم! خودم دیدم با یه دختر چت کرده! اگه دوستم داره با دخترا که نمیچته؟! مشاور: امروز همه چیا رو بهت میگه فقط بهش فرصت بده اوکی؟ من تو دلتم گفتم مشاور مدرسمونو برم! یعنی میزارنش دخترا رو از پسرا جدا کنه این میاد آشتیشون میده! مشاور هم مشاورای قدیم! من: باشه چشم الان با اجازه! اینو گفتمو از اتاق زدم بیرون! حال نداشتم برم کلاس به خاطر همین رفتم دشویی! خواستم دستامو بشورم که صدا یکی به گوشم رسید تا حواسمو جمع کردم دیدم الناز خرس! داشت میومد سمت دشویی ها و با یکی حرف میزد من سریع رفتم داخل یکی از دشویی ها! الناز: ببین فرانک! الان تقریبا جداشون کردی از هم ولی ممکنه دوباره برگردن این دویست تو من رو بهت میدم اگه تونستی کاملا از هم جداشون کنی اون موقع چهار صد تو من



آخری رو بہت میدم گرفتی؟! دختره: آره ولی میگم چطوری دختره فهمید؟ الناز: دیگه اینجاش به تو مربوط نیست برو سر کلاست! اینا دارن چی میگن! کدوم دختره، کدوم پسره! چه جدایی! من باید بفهمم شاید به دردم بخوره تا این النازو تهدید کنم! اوئی نکنه منظورشون با ماست! اوای خدا! از دشویی زدم بیرون که الناز و اون دختره با وحشت برگشتن سمتم! الناز با تعجب داشت نگام میکرد که یه چشم غره بهش رفتمو چشم ازش گرفتمو به اون دختره نگاه کردم! این کیه؟ قراره کیا رو از هم جدا کنه؟ قیافش برام آشنا بود! نکنه همون دخترس که تو اینستا با بهزاد چت زد! آره عکسشو دیده بودم ولی خیلی با الانش فرق میکنه! اون با لباس شخصی بود و جلف! اولی الان با اون فرم مدرسس! خو شاید خودش نباشه! اووف نمیدونم! الناز با ترس و صدایی لرزون گفت: تو چی کار میکنی اینجا؟ من: فک نمیکنم که دلیلی داشته باشیم تا بیایم دستشویی! البته به جز شما که دلایل خاصی دارین! اہ! الناز: ایستاده بودی فالگوشی! من: وقتی صحبتاتون در مورد منہ چرا فالگوش نشم؟! اینو که گفتم دختره و الناز بهم ریختن! اہ! پس همونہ با ہم دست به یکی کردن کہ منو بہزادو از ہم جدا کنن! اولی کور خوندین! الناز: چی شنیدی؟ من: ہمہ چی! اہ! الناز یہ پوووووفی کشید! من: الناز خانوم فک نکن کہ با این کارای مزخرفت منو عشقمو از ہم جدا کنی فهمیدی؟! ابا بہزاد دوست نداره ولش کن اہ! چسبیدی بہش! الناز: خفہ شوووو! من: ہہ با داد و بیداد نمیتونی چیزی رو درست کنی! الناز: ہمیش از سر تو نحس بیشعوره اگہ نمی اومدی تو زندگی بہزاد اون عاشقت نمیشد و عشقم مال من میشد بابا بدم میاد ازت از زندگیم برو برو! من: نہ من خیلی خوشم میاد ازت! اینو گفتمو از دشویی ہا زدم بیرون! چقد من خر بودم کہ نفہمیدم ممکنہ کار الناز باشہ! چقد خر بودم کہ بہ بہزاد شک کردم! چقد خر بودم کہ بہ حرف نوال گوش نکردم! اہ خدا! امشب! امشب من ہمہ چیا رو جبران میکنم! یعنی خر تر از من فک نکنم تو دنیا وجود داشته باشہ! من الاغ واقعا فکر کردم بہزاد بہم خیانت کرد! نوال چقدر بہم گفت بہزاد چقدر سعی کرد دستش بہ من برسہ تا ہمہ چیا رو برام بگہ ولی منہ اوسکل ہمیش فرار میکردم! اہ! یعنی واقعا آیسا بہ عشقت اعتماد نداشتی! یعنی اعتمادت تا این حد بود کہ تا دیدی با یہ دختر چت کردہ ولش کردی! واقعا کہ! بہ کلاس کہ رسیدم درو باز کردم! اجازہ گرفتم! نوال با نگرانی داشت نگام میکرد! ہمین کہ نشستم دهنش باز شدو شروع کرد بہ سوال کرد! من مغزم مشغول تجزیہ تحلیل بود خانوم در حال سوال پرسیدن نوال: دخترہ چہ کردن؟ چی ازت خواستن؟ نکنہ بہ خاطر صبح کہ النازو دعوا کردی؟ دخترہ چلغوز رفتہ شکایت کردہ! ای الہی بمیری! د یہ زری بزنی یہ چیزی بگو! ابا



شنیدن اسم الناز رو کردم به نوال و گفتم: خیلی از الناز بدم میاد! نوال: همون گفتم! رفته شکایت کرده دختره عوضی! زنگ تفریح که خورد بلند شدم که نوال چسبید به مانتوم و گفت: بگوززز دیگه تو رو خدا!!!!!! من: اگه بگوزم اینجا رو بو میبره! بیا بریم بیرون! من خودم حال خندیدن نداشتم ولی نوال زد زیر خنده! وقتی از کلاس زدیم بیرون از الف تا ی رو براش توضیح دادم! نوال: دروغ نگو! من: دروغم چیه ایش؟ نوال: دیدی گفتم بهزاد بدبخت هیچ کارس اینجا! من: بیا بریم دنبال این دختره... فرانک! نوال: اسمش فرانکه؟ من: نمیدونم ولی عا فکر کنم! نوال: گی تو سرت نمیدونی اسمش چیه؟ یعنی مزاحم آقاتون شده! من: به عنم! وای نوال اوناش! نوال: کواکی! کجا؟! من: ای کور بشی الهی هر چند الانشم کوری اونارو به روته خو! نوال: ای! این؟ من: پ ن پ اوون! نوال: بااااو این فرانک قبیشی نژاده یک موریانه ای که نگو و نپرس! با همس! کلا وضعیت ناجوره! من: هوووووه درست حرف بزن دختره گناه داره! بابا الناز بی شرف مقصره که قراره (۶۰۰) تومن به این بده فقط ما رو از هم جدا کنه! نوال: تو هم سر لجشون به بهزاد بیشتر بچسب! من: دستت طلا یعنی من به مردم میچسبم! مرسی فدات شم! یعنی کشته مرده این دوستیتم! نوال: نه خررررره منظورم اینه که حتی اگه دیدی بهزاد با یه دختر دیگه در حال نقطه چین هم هستن بهزاد و ول نکن و از سر لج اینا باهاش بمون! این نوال اوسکل خر نمیدونه چی داره میگه! من: خفه شوووو! خیلی بی شعوری بهزاد من این کارا رو نمیکنه چون دوشم داله! قیافمو بچگونه کردم! نوال با دیدن قیافه من زد زیر خنده و گفت: ها!!!! چی شد تا چند روز پیش میگفتی بهزاد منو برا هوس میخواستم! من: ولی الان همه چی تغییر کرده! تصمیم گرفتم گوشیمو روشن کنم! همین که روشنش کردم تماسای بهزاد ریختن جلوم... بدبخت گوشیم تعجب کرد! منو نوال پای تی وی نشسته بودیم که برا گوشیم اس ام اس اومد نوال زود برگشت سمتمو نگام کرد! گوشیمو از جفتم برداشتمو بازش کردم از عامو گوریله بود! نوشته بود: عشقم شرمندم امروز نمیتونم پیام! شرمندم! گوشیمو سمت نوال گرفتمو گفتم: نمیادش! نوال: واپ برا چی؟ من: چمیدونم! من میرم بخوستم! نوال: باش برو! خیلی از دست بهزاد عصبی شده بودم آخه این چه وضعیه! چرا امروز نمیاد! آه نمیتونه از دستم فرار کنه حتما دستم بهش میرسه شهیدت میکنم باش! واسه دارم! بی شعور! خودمو انداختم رو تخت و در حال فحش دادن به بهزاد خوابم برد! خواب خواب بودم که یهو صدا گوشیم به گوشم رسید! آه ریدم به خروس بی محل! خوابم میاد! خواب بابا قطع کن! خوووو! مردم خوابن! دیدم ول کن نیست گوشیمو از زیر بالشت کشیدم بیرون و بدون نگاه کردن به اسم جواب دادمو با حرص گفتم: ها!!!!!!؟ درست



حرف بزن! وی بسم الله! این مرده کیه؟! من: آقا اشتباه گرفتین! :اوه خانم ببخشید! من: نو
 پرابلم! هر چند مزاحم شدین ها و از خواب شیرینم بیدارم کردین ولی به کوچیکیه خودت
 میبخشمت! : خانوم آیسا احمدی؟! من: بله! : لطفا از خواب زیباتان دل بکنید و بیاید پایین که
 دارم یخ میزنم این پایین! من: ها! : اووووو اینووو! بابا بهزاد! میگم بیا پایین! من: باشه خو چرا
 داد میزنی وحشی! آمازونی! قطع کردم! به خوابم ادامه دادم! داشتم حرفاشو برا خودم مرور
 میکردم! یهو فهمیدم اوضاع از چه قراره! دروووووغ یعنی این بهزاد بود من اینجوری باش حرف
 زدم! الکی نگوووو! اوای خدا! زود بلند شدم و پالتومو برداشتم و کلاهم رو سرم انداختم و چراغ
 اتاقو خاموش کردم سریع از خونه زدم بیرون! دکمه آسانسور و زدم و زود سوار شدم! دعا دعا
 میکردم که بهزاد نرفته باشه همین که آسانسور ایستاد زود خودمو پرت کردم بیرون و با حالت دو
 دویدم سمت در ورودی! بازش کردم زدم بیرون وقتی دیدم بهزاد تکیه داده به ماشینو هنو همین
 جاست یه نفس عمیق کشیدم! وقتی به بهزاد نزدیک شدم سرشو آورد بالا و زل زد تو چشممو
 گفت: داشتم نا امید میشدم ها! من: چی؟! بهزاد! اوووو تو تو باغ نیستی خو! میگم داشتم نا امید
 میشدم گفتم برگشتی خوابیدی و نمیای! من سرمو خاروندم و گفتم من: آها! انه! او مدم! بهزاد: عه
 واقعا! فکر کردم نیومدی! من یه چشم غره به بهزاد کردم. گفتم: دو روز بات حرف نزدی بی ادب
 شدی ها! با کیا گشتی! بهزاد: خو میخواستی ولم نکنی تا من بی ادب نشم! من: پررو! بهزاد خندید و
 گفت: آه بیا عصبی شد! بیا بیا بخورم! من: گوشت تلخ دوست ندارم! بزار واسه دوست
 دخترات! بهزاد: خو توام جزئشونی! من با عصبانیت نگاه کردم! ای کثافت گوزو! به من میگه تو هم
 یکی از دوست دخترامی شانس آوردی قضیه فرانکو میدونم و گرنه جناز تو میفرستادم دم
 خونتون! بهزاد: پلنگ زخمی در حال نقشه کشیدن برای حمله است همه توجه کنید الان بهزاد زیر
 دست این پلنگ جان میدهد! من: هه هه هه خیلی خنده داشت بی مزه!
 بهزاد: عا! شقتم! من: ولی من اصلا! بهزاد چشمک زد و گفت: کاملا معلومه قهر کردنو
 غیرتی شدن شما برای بنده بخاطر چی بود! اصلا کاملا ضایعس که تو منو دوست نداری! من دیدم
 داره ضایع میکنه گفتم: حالا قرار گذاشتی منو از خواب شیرینم بلند کردی و آوردیم تو این سرما
 برا این مسخره بازیا! بهزاد یه سرفه مصلهتی کرد و گفت: نخیر من با شما کار دارم! اولاً چرا
 گوشیتونو



خاموش کرده بودین دو روز پیش؟ من: یعنی انتظار داشتی من با دیدن چت شما با یه دختر و نازو
 عشوه آمدن یک دختر برای جناب آلی من خیلی طبیعی برخورد کنم! او چیزی نگم؟ بهزاد: دقیقا
 آخه عاقبتون خیلی فرد معروف و زیبا و جذاب و عالی! قاس بخاطر همین باس عادت کنی! به این
 چیزاااا! جانم! این چی میگه! من: گیلاااا! اس! حالا بصبر الانه که من عادت میکنم! بهزاد خندید و
 گفت: واقعا تو بهم اعتماد نداری که انقدر زود رفتی و پشت سر تم نگاه نکردی! آیس من بیشتر
 چشای خودم بهت اعتماد دارم بعد تو یه ذره آخه لعنتی تو بگو فقط یه ذره اعتماد به من
 نداری! خیلی ناراحت شدم ازت که فکر کردی من انقدر دختر باز بی احساسم که همزمان با چند
 نفر باشم! لامصب آخه من حتی نمیتونم به کسی به جز تو نگاه کنم چه برسه به اینکه بخوام رابطه
 داشته باشم! هه اگه تو همون موقعه اون چت لعنتی منو با اون دختره هرزه میخوندی میفهمیدی
 که اوضاع از چی قراره و اصلا ما با هم چی گفتیم! اون یهو اومد در مورد عکسم نظر داد و بعد پی
 داد همش داشتم ازش میپرسیدم که کی هست و اون هی موضوع رو میپیچوند! میخواستم پی گیر
 بشم ببینم کیه! چون همه چی در مورد من میدونه و خبر داره که اینجا تو ول کردی و رفتی و من
 اصلا بیخیال همه چی شدم و همش میگذشتم دنبال از هر راهی میومدم تو فرار میکردی! خدا
 کمکم کن الان من بهش بگم که اون دختره از طرف الناز قرار بود بین ما رو خراب کنه؟ نه
 بیخی! بش نمیگم!.. ولی... ولی اگه بگم خیلی بهتره تا جلوشو بگیره که دیگه از این گوه خوریا
 نکنه! من: بهزاد! -جانم! من: یه چی میگم ولی عصبی نشو! اوکی؟ -اوکی بگو! من: امروز تو دستشویی
 الناز به یکی پول داد... تا... تا... بهزاد: تا چی؟ من سرمو انداختم پایینو گفتم: تا بین ما جدایی
 بندازه! بهزاد با تعجب گفت: چی؟ مطمئنی؟ بیا! حالا کیه که من عنو رو باور کنه! ای ریدم تو سرت
 بهزاد! من: پ ن پ! بهزاد: اسم دختر رو نمیدونی؟ من: چرا! بهزاد: خوا! من: خو به
 جمالت! بهزاد: وا! من: ها! بهزاد: خو اسمش چیه؟ من: اسم کی؟ بهزاد: پوووووف خو اسم اون
 دختره! من: آهاااا! اون اسمش! اچی بود؟ بهزاد: از من میپرسی! من: آها فرانک! بهزاد یکم فکر کرد و
 گفت: فردا میتونی نشونم بدی؟ من: برا چی؟ بهزاد: تا بدونم همون دختره تو اینستاس یا
 نه! من: اوکی! باش! بهزاد: دیگه چی گفتن! دیدم! اوووو این ول کن نیست نشستم از سیر تا پیازو براش
 توضیح دادم! بهزاد: جدی؟ یعنی این جواری بش گفتی؟! من: پ ن پ! بهزاد: ایول خوش
 کردی! من: میگم تو سردت نیست؟ بهزاد: چرا یکم! من: خو برو خونتون منم بزار برم به خواب
 شیرینم ادامه بدم! بهزاد: اووو تو هنو خوابت میاد! میگم نکنه این قضیه فرانک و الناز خواب



باشه! من یکی زدم تو سرمو گفتم: ن خیررر! واقعیته بیا برو از نوال بپرس! بهزاد: اوووو خو حالا نوال بدتر از تو! خواب خوابه! من: یالا شب بخیر! بهزاد: شب خوش! بای عشقم! من نصفه راه یاد به چیزی افتادم که برگشتم و تو چشای بهزد زل زدم! او گفتم: بهزاد اون شبی که برف اومد یادته؟ بهزاد: آره! من: خیلی دوست داشتم با هم برف بازی میکردیم اون شبی! بهزاد: آگه قهر نمیکردی میومدم دنبالت میرفتیم آدم برفی درست میکردیم! من: خو چه کنم! اه انگار تقصیر منه! خو تو خودتو جای من بزار چی میشی بینی یکی با عشقت چت کرده! بهزاد: میکشمش! غلط کرده خودشو هفت جد آبادش! من خندیدمو گفتم: دیدی دیدی پ الکی حرف نزن! میخواستم برم خونه که بهزاد دستمو با خشم گرفتم کشید سمت خودش منم که شل و ول زود از جا کنده شدم! بهزاد تو چشم زل زد ووووی یهو جدی شد این یا قمر بنی هاشم! بهزاد: آیسای هیچ وقت، هیچ وقت! هیچ وقت حتی یا مجبورم باشی حتی یا میخوای انتقام بگیری به پسری جز من علاقه مند نشو ازت قول میخوام که هیچ وقت ولم نکنی و تا آخر عمر فقط فقط عاشق من باشی! آیسای هیچ وقت ولم نکن همین چند روز پیش که قهر کردی کل دنیا رو سرم آواره شد! من: بهزاد این حرفا چیه بهت قول میدم که هیچ وقت ولت نمیکنم! بهزاد یه آهی کشید و گفت: نامرد همین چند روز پیش میخواستی ولم کنی! من: هه بهزاد فکر کردی من حالم خیلی خوب بود اون روز! من خودم داغون تر تو بودم! بهزاد: عاشقتم آیسای! دیوونتم! تازه فهمیدم چقدر دوست دارم! فکر نمیکردم که دیگه انقد بهت دل باخته باشم! من: جااااا! یعنی عاشقم نبود! بی..... پرید وسط حرفم با خنده گفت: نه دیوووونه عاشقت بودم ولی از شدتش خبر نداشتم! که الان خبر دار شدم! من چشمامو واسش ریز کردم! گفتم: یعنی شانس آوردی شانس آوردی که زود سوتیتو جمع کردی وگرنه همین جا خفت میکردم! بهزاد خندید و گفت: دیوونه همین دیوونه باز یاتم! من: عه راستی بهی چرا بم اس دادی و گفتمی نمیای بعد الان اومدی! بهزاد: اجیم حالش بد شد بردمش دکتر! الانم برگشتیم گفتم پیام پیشت تا فردا جنازمو تحویل خانوادم ندادی! من: بد نباشه! چیزی شده؟ آجیت چشه؟ بهزاد: سرما خوردگی خیلی عادی ولی کلا آجیم خیلی نازک نارنجیه دقیقا کپی زن داداشش! اینو گفت و شروع کرد سوت کشیدن من از این رفتارش تازه فهمیده بودم چی گفته یکی محکم زدم تو بازوشو گفتم: عمت نازک نارنجیه، عقده ای! بهزاد دستشو ماساژ داد و گفت: اووووه خشم ببر کوچولو در حال فوران است! من: برو خونتون تا گازت نگرفتم! بهزاد: خو بیا گاز بگیر! یک یهو رعد و برق زد منم ۱۰ متر پریدم هوا! وای رعد و برق جیییغ! بهزاد: میترسی؟ من: نهههه



زیر خنده: وای دمش گرم! گرم صحبت بودیم ک تلفن خونه زنگ خورد نوال رفت غذا رو گرم کنه منم تلفنو جواب دادم: بله...؟... سلوووم تولهههه! من: بههههه سلام زهرا خانوم حال شما احوال شما خوب هستین خانواده خوبن عمه خوبه خاله خوبه... هنو حرفمو کامل نکرده بودم ک زهرا پرید تو حرفم و گفت: همه خوبن ب جان تو همه خوبن! من خندیدم و گفتم: تو خوبی؟... زهرا: بلهههه بس ک شما از ما یاد میکنید ماهم عالییی هستیم! من: خواهش میکنم وظیفس عزیزم! زهرا: روتو برم دختر! راستیی دیشب مهرشاد اومد خواستگاریم و ماهم جواب مثبت دادیم قرار شد خرداد عروسیمون باشه! من: ناموووسا! زهرا: اووووم! من: دروووغ! زهرا: وای! دروغم چیه دختر بد! من: عمت بده پس مبابا! زهرا: مرسییی راستی هفته دیگه از ۲شنبه تعطیل میشه بیاید خونمون مامانم مشتاقه ک ببینتون بس ک تعریفتون کردم! من: چشممم! زهرا: نوال و اسی رو هم بیاریا اگه نیووردی رات نمیدم خونمون! من: متشکرم از این همه محبت! زهرا: خواهش میکنم وظیفس! من: گاومیش حرف خودمو ب خودم پس میدی! نوال: کیه! من: زری! نوال: عهههه پ بده اون بی صاحبو! گوشیبو بش دادم ی ۲ساعتم با اون فک زد!..... امروزم کارنامه های نوبت اولو دادن و گفتن تا بعد عید اون قیافه نحتاتونو نمیبینیم هاها! نوال: دختر بدو دیگههههه پسرا بیرون منتظرن! من: بااوش بااا دو ثانیه بصبر! سریع از اتاق زدم بیرون و در اتاقو بستم سریع کفشامو پوشیدم و منو نوال رفتیم پایین ی اسپر تیج مشکی دم در دیدم و اسی ب در جفت راننده تیکه داده بود و با گوشیش ور میرفت بهزادم در سمت راننده ایستاده بود و داشت موهاشو درست میکرد! من: هلوو بروبیچ! اسی: زردالو ایسا! من: ایش بی مزه! بهزاد: ولش کن ای دیوونس! نوال: با عاقامون درست بحرفین! بهزاد: باشه عامو حالا پیرین بالا بریم! همه سوار ماشین شدیم من و بهزاد جلو اسی و نوال عقب نشستیم بودیم! من: بهی ماشین کیه؟ بهزاد: بابام! منم خم شدم و ضبط روشن کردم یه اهنگ شاد اومد ک کل ماشین رفت رو هوا! نوال ک مشغول حرف زدن بود و هواسش ب جایی نبود یهو جیغ زد: ماما! انی ک کل ماشین ترکید از خنده من و پسرا! نوال: حنا! اق بگیرید کم کنید این بی صاحبو! در حالی ک نمیتونستم خندمو کنترل کنم خم شدم و کمش کردم! من: بهی مگه خونه زهرا اینا کجاس!؟ بهزاد: بیرونه شهره! من: عه! بهزاد: اره! ب بهزاد بیشتر چشم اعتماد داشتم و تا اخر دنیا هم میرفتم باهاش! یهو اهنگ حس خوبیه شادمهر عقیلی تو ماشین پیچید!

حس خوبیه ببینی یه نفر همه رو بخاطر تو پس زده



واسه ی رسوندن خودش ب تو همه ی راهو نفس نفس زده!!!

نگاه منو بهزاد تو هم گره خورد! اونموقعه هیچی واسم مهم نبود فقط عشقم بهزاد و فقط عشقش ب من همین! نمیدونم ازش چی دیدم ک دیوونش شدم! اون ی ادم خودخواه مغرور و بداخلاقیه! البته با من خوش اخلاقه بله دیه من خانومشوونم هاها! ادم تخصییه! نمیدونم هیچی نمیدونم فقط تنها چیزی ک میدونم اینکه من دیووونه ای ادم مغرورم! خیلی دوسش دارم! اون هیچی کم نداشت هیچی! از جذابیتته مردونش بگیر تا هیکل و خوشتیپی ولی در کنارشون مغرور و بداخلاق بود! هرچی باشه من عاشقشم! اهنک همچنان ادامه داشت!...

حس خوبیه ببینی یه نفر واسه انتخاب تو مسممه

دستتو بگیره و بهت بگه موندش موندش کنار تو مسلمه!!

انگاری بهزاد حاضر نبود نگاهشو از نگاهم برداره با چش و ابرو نشونش دادم ک هواست ب جاده باشه! یهو انگاری به خودش اومد و اخم کرد بدجورم اخم کرد! بیا بفرمو بداخلاق شد! یکم ازت تعریف کردیما! اقرار نیس بداخلاق بشی! اخمش پرنگتر شد و گفت: شالتو بیار جلو! وی پ ای چش شد یهو! من: مگه شالم چشه؟ بهزاد: چش نیست گوشه! من خوشم نمیاد کل موهات ریختن بیرون... ای خاک تو سر عمت ک اخلاقتم ب ادمی زاد نرفته! اخه خدا ادم قحطی بود اینو انداختی گردن من بدبخت د قربون بزرگیت! خواستم حرفی بزنم ک قاطعانه گفت: گفتم شالتو بکش جلو وگرنه من میدونم و تو! در ضمن اون رژتم پاک کن چ خبره ایقد پررنگ زدی! چی این چی میگه باو من یکم رژ بادمجونی زدم و یه ریمل و خط چشم! من: بهزاد حالت خوبه!؟ بهزاد: بله خوبم ولی اگه اون کارایی ک گفتمو انجام بدی عالی میشم! من: هه... بدجور ریده بود تو اعصابم! بهزاد: دارم میگم اونو بکش جلووو! من: ولی آقای بهزاد امیدی اختیار بنده دست خودمه ن دست شما! من هر کاری دوست داشتمم انجام میدم شماهم حق دخالت ندارین و رومو سمت شیشه ماشین برگردوندم! بهزادم کل حرصشو سر گاز ماشین خالی کرد! نوال و اسی هم از بحثمون ترسیده بودن هیچی نمیگفتن فقط چشاشون کار میکرد و نگاه میکردن! بعد از ۱۵ دقیقه رسیدیم زهرا رو ک جلو یکی از خونه ها دیدم از ماشین پیاده شدم خواستم بدوام برم بغلش کنم و شالاپ و شالوپ ببوسمش ک یکی از بازوم کشوندم و چسبوندم ب ماشین! شالمو جلو کشید و ی دستمال گرفت



سمتم و گفت وقتی میگم رژ تو پاک کن بگو چشم وقتی میگم شالتو بکش جلو بگو چشم دوست ندارم کسی ب جز خودم خانوممو ببینه افتااااا؟؟/الان وقتش نبود ک دعوا راه بندازم بخاطر همین دستمالو گرفتم و کشیدم رو لبام تا کمرنگش کنم ولی هیچ اثری از رژ تو دستماد نیوفتاد!من:هه رژم ۲۴ساعتس!بهزادی پوفی کشید و دستشو لا موهاش کرد!چی اقا بهزاد خوردی؟!ن میخوام ببینم خوردی؟خب حالا بی زحمت هستشو تف کن!حالا ما دوستت داریم عاشقتیم ولی دلیل همیشه ک هرچی بگی ما بگیم چشم!ای جاهایی هست ک باید پسرارو نشوند سر جاهشون(موافقین دختر خانومایی ک الان دارن این رمانو میخوانن)؟ای لبخند پیروزمندان زدم و رفتم سمت زهرا ک گرم صحبت با اسی و نوال بود!من:چ مهمان نواز خوبی!زهرا:بله پ چی!من:روتو برم دو ساعته اونجا وایسادم نیومدی!زهرا:چ کنم منتظر بودم صحبت های عشقولانتون تموم بشه!من:هه چقدم عشقولانه بود!زهرا:خب بچهها بفرمایید داخل خیلی خیلی خوش اومدین!من سرمو چرخوندم ک دور و برم ببینم!یه جایی بیرون شهر بود ی ۱۰یا۱۵تا خونه پیش هم بودن خیلی قشنگ بود!وارد خونه ک شدیم خیلی بزرگ بود ی حوض دایره شکل کوچیکی وسط حیاط بود و اونور حوض ی تاب تاب اهنی بزرگ!دویدم سمت تاب و روش نشستم ک چشمم خورد رو ماهیهای کوچیک تو حوض رفتم سمت اونا چ خوشگل و منظم در حال چرخیدن تو اب حوضن!ته حوض هم پر صدفهای گوناگون!محو تماشا شون بودم ک در حال باز شد همه نگاه در حال کردیم!یا عبرفضل ۴نفر زل زده بودن بمون!این دیگه کی ان!!باو حتما خانواده زهران دیگه!زهرا:بچهها معرفی میکنم:مادر و پدرم و داداشای گلم!امیر و عرشیا!یکی بش میخورد ۲۷سالش باشه یکی هم ۱۲یا۱۳سال!ی لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:سلام من ایسا هستم!خاک تو سرم انگار داشتم با ی بچه ۲سال حرف میزدم ک اینجوری معرفی میکنم!مادر زهرا یه لبخند آرامش بخشی زد ک با اون لبخندش یاد مادرم افتادم!اخ ننه ک چقد دلم واست تنگه!عه چ قافیه شد!مادر زهرا:سلام به روی ماهت دختر گلم!خیلی خیلی خوش اومدین بفرمایید داخل!وای چ مهر بوونه!عاقا ینی چی من مادرمو میخوام!!بعد از اینکه بچهها هم خودشونو معرفی کردن رفتیم داخل!بیرون یخ کردم خو!اوف عجب خونه ایه ساده ولی شیک!زهرا:بچهها بفرمایید بالا!بالا در اختیار تونه!مهرشادم بیرونه یکم دیگه میاد!من:عه مهری رو به کل یادم رفته بود!زهرا:بله میدونم بخاطر همین بتون گفتم کجاس!من:باو کسی ک مهر بونی خانوادتو ببینه ب کل خودشم فراموش میکنه!مادر زهرا اومد جفتم نشست و دستمو گرفت!وای خدا این خانوم چقد ارام بخشه منو با



دستاش حرفاش رفتاراش همه پیش اروم میکنه مادر منم اینجوریه ولی پدرم هیچ موقعه اروم
 نمیزاشتش همیشه اذیتش میکرد! پدر هیچ موقعه نمیبخشت خیلی بمون بد
 کردی! مادر زهرا: دخترم بچها خیلی ازت تعریف کردن اسمت تو این خونه خیلی پیچید ماهم
 مشتاق شدیم ببینیمت ولی الان ک دیدمت بشون حق میدم واقعا حق داشتن اینهمه تعریف تو
 کن! من ی حالت مظلومی ب خودم گرفتم و گفتم: بدمو خو نمیگفتن؟! خاله: ن عزیزم تو از گل
 گلتری کی میتونه بد تو بگه! من: مرسی خوبی از خودتونه خاله جان! ایا توام بلدی خوب زر
 بزنی و رو نکرده بودی ها! خاله: خاله شکوفه! من: جانم! خاله: بگو خاله شکوفه راحت ترم دوست
 دارم اسممواز زبونت بشنوم! ووی پ ای چشمه! من: چشم! من: وای زهرای بیشوور
 مبارکه! زهرا: مرسی! ارزو ب دلم مونده اون ادبی ک خرج کردی با مادرم حرف زدی رو برا منم
 خرج کنی! من: همیشه تموم شد همشو واسه خاله شکوفه خرج کردم باک بنزینم خالیه! همه زدن
 زیر خنده زهرا همینجور ک میخندید گفت: راستی بیاید حلقمو ببینید! ک یهو صدای داد پسرا از
 اتاق روبروییه اومد! بالای اتاق ب حساب ما دخترا بود و یه اتاق ب حساب پسرا البته امیر الان
 باشونه و عرشیا گفتن رفته خونش زن داره! من و زهرا و نوال وحشت زده در اتاق و باز کردیم و
 دویدیم سمت اتاق روبروییه! پسرا رو تخت روبروی تلوزیون نشسته بودن و فوتبال نگاه میکردن
 خیلی از دستشون کفری شدیم! نوال: ای چ وضعیه ارومتررر! زهرا: راست میگه کل خونرو گذاشتین
 رو سراتون! منم با چش و دهن باز تلوزیونو نگاه میکردم نوبت ب من ک رسید ک ینی پسرا رو
 دعوا کنم گفتم: عههههه بااازی رنآاله! امیر: اوه فوتبالی؟! من: عاا بااوی جا برام دست کنید ک بشینم
 پیشتون! امیر: بیا اینجا! همین ک میخواستم برم نوال و زهرا از دو طرف یقه لباسمو گرفتن و
 گفتن: ما ینی اومدیم اینارو دعوا کنیم تو حالا میخوای بری نگاه کنی من: جان نهاتون ول کنید
 بازی حساسه و ب یه ثانیه نکشیده بود ک پریدم رو تخت! مهرشاد با دهن پر از پفیلا داد زد: نهههه
 اونجا نشین جلو دید منو میگیری نمیتونم ببینم! من: به جهنم! بهزاد ک اخم کرده بود گفت: بیا
 اینجا بشین! ب تخت تکیه داده بود و جفتش خالی بود منم رفتم اونجا نشستم! آهیچ ب نفع
 بارسا بود وای خدا! یهو کریسو نشون دادن منم جوگیر شدم داد زدم: وای عشقم نفسم
 جیگرم! همه برگشتن سمتم و با تعجب نگام میکردن ک گفتم: من با کریس بودم شما
 چتونه! بهزاد: کریس عشقته! ووی بسم الله غلط کردم! من: نهههه... بهزاد: بچها تلوزیونو خاموش
 کنید! من: عجیب من میخوام فوتبال ببینم درضمن عشقم داره بازی میکنه! هه نکنه جرئت



ندارین بازیو ببینید میترسید بارسا ببازه!! بهزاد:ن نمیترسیم چون فعلا ما برنده ایم ولی کریسو خوش ندارم!من:عه وا چکار عشقم داری!بهزاد:کریس عشقت نیس! من:هست! بهزاد:نیست! من:هست!بهزاد:نیس...ک نوال پرید تو حرفش و گفت وااا پ چتوونه افتادین ب جون هم دیگه!من:خو انگار این از دل من خبر داره//نوال و زهرا منو از دستام کشیدن نزدیک بود از تخت بیوفتم!من:هوووووه وحشیهای امازونی! زهرا:بیا بریم کارت داریم!من:من میخوام فوتبال ببینم!نوال:فوتبال مال دخترا نیس بیا بریم بیرون!امیر:عه راستی تو برو سیندرلا ببین!با حرفش پسرا سرخ شده بودن میخواستن بززن زیر خنده ولی جلو خودشونو گرفتن!منم چشممو ریز کردم و گفتم:توهم بروBENO ببین فرزندم!با این حرفم دیگه نتونستن جلو خودشونو بگیرن و زدن زیر خنده!یه نگاه ب جمع انداختم پخش زمین شده بودن نزدیک بود زمینو هم گاز بگیرن!وا پ ای چرا نمیخنده!پسرم بخند!بابایی رفته شکلات بیاره با صدای خر خر و عر و عر!اه د بخند بهزاد گامبو!یه نگاه ب جمع انداختم و خیلی ریلکس گفتم:رو اب بخندین!و منو دخترا از اتاق زدیم بیرون!ک خاله شکوفه رو دیدیم داشت از پله ها بالا میومد با دیدنمون ی لبخند زد!اوف باز از این لبخند ژلوفنیا!خاله شکوفه:دخترا من پایین تنهام میشه پیام پیشتون!؟ک من ذوق زده گفتم:عه وا این حرفا چیه حتما ک میشه قدمتون رو جفت تخم چشمون!خاله شکوفه:قربونت برم عزیزم!زهرا:ماهه اینجا ادمیما!!!اومدم بگم عه پ من فک کردم خری!ولی در آخرین لحظه خفه خون گرفتم جلو خاله زشته!ک صدای باز شدن در اتاق پسرا اومد! با دیدن بهزاد دلم ساسی رقصید!اوف چقد دوشش دارم خدا!!!بهزاد با دیدن خاله اخماش باز شدن و لبخند زد و نزدیکش شد!خاله شکوفه:پسرم چیزی نیاز نداری ک!؟!بهزاد:ن مادر!بهزاد دستای خاله رو گرفت و سرشو بوسید و گفت:با اجازه من برم مادر!خاله شکوفه:خدا یار و نگدارت پسرم مواظب خودت باش!بهزاد:چشم بر روی چشمم!راستی مادر همه چی امداس!؟خاله شکوفه:اره پسرم!بهزاد ی چشمک واسه خاله زد و رفت منم کنجکاو شدم نتونستم جلو خودمو بگیرم اگه نمیپرسیدم خفه میشدم:چی اما!ااا!دس!؟خاله نگام کرد و خندید و گفت:هیچی دختر کنجکاو!من:خاله جون ببخشید!ااا ولی بهزاد چرا بتون میگه مادر!؟البته شرمنده! خاله:دشمنت شرمنده عزیز دلم!از وقتی ک خواهرم ینی مادر بهزاد فوت کردن خدا رحمتشون کنه بهزاد ب من میگه مادر!منم چیزی کمتر پسرم نگفتم و واسش مادری کردم هر چی باشه اون پسر منم هست!من:واای چ خوووب!...بعد از شام من و دخترا مشغول نگاه کردن فیلم شدیم!ولی من کجا فیلم کجا!بهزاد هنو بر



نگشته بود خونه ینی الان کجاس؟ شام خورده؟! ی نگاه ب بیرون انداختم داشت برف میومد! ینی الان لباس گرم تنشه بیرون خیلی سرده! اون ک لباس گرم و هوای سرد حالیش نیس! نکنه الان مریض بشه!! اک هواسم جم شد سمت زهرا ک داشت تلفنی حرف میزد! زهرا: عااااا او میگم همه ی امادس!... زهرا: ان کاکو تا منو داری غم نداری حالا یالا بای! بعدش خندید و قطع کرد! من: کی بود؟ زهرا: ب تو چ؟ ب تو چ؟ ب تو چ؟ ها؟! فضولی مگه!! بریم بتمرگیم خوابم میاد! من: ولی من خوابم نمیاد هنو بهزاد نیومده بزاد بیاد مطمئن شم ک خوبه بعد میخوابم! زهرا: بهزاد حالش از منم بهتره حالا حالا هم نمیاد کار داره! من: تو از کجا میدونی؟! زهرا: خب چیزه... یعنی... خب بهزاد ب مهرشاد گفته کار داره الانم برگشته شیراز خونشون! من: چی! عمرا بهزاد منو اینجا ول کنه و بره؟ عمر! زهرا: ببخشید! الان ک خونه دشمن نیستی خونه مادر شوهرتی!! اوادم یه چی بگم ک نوال گفت: اااا ایسا شورشو در آورد یااا ینی چی منتظرم تا بهزاد بیاد هر کی ندونه فک میکنن ۱۲ساله ازدواج کردین خوبه هنو دوست پسرته هاااا خیلی عصبی شدم اصن دوست نداشتم کسی من و بهزادو ب چشم بی اف جی اف ببینه چون رابطه ما خیلی با ارزشتر از این حرفاس! اک گفتم: ن اینکه تو و اسی ۱۷ساله ازدواج کردین خوبه توهم دوست پسرته ها اینو گفتم و رفتم سراغ اتاقم در اتاقو جوری کوبوندم ک فک کنم کل ساختمون لرزید! دختره ی چلغوز فردا برات دارم تیکه تیکت میکنم! اصن خوابم نمیبرد! زیر پتو بودم و به همه چی فکر میکردم به همه چی! به عشقم به بهزاد به ایندمون به مانع هایی ک سر راهمون قرار خواهند گرفت به اینکه خانوادم چجوری ممکنه ک قبول کنن من به بهزاد برسیم مطمئنم ک نمیزارن وای نکنه من ب بهزاد نمیرسم نکنه جدامون کنن! خدا نوکرتم خودت کمک کن من ب تو تکیه میکنم! یهو واسه گوشیم اس اومد حال نداشتم بلند شم ببینم کیه! مطمئن بودم مخابراته ب قول مادرم میگه مخابرات نامزدت کرده همش اون بت پیام میده! با هر جون کدنی ک بود پتورو زدم کنار و بلند شدم اسو ک باز کردم بهزاد نوشته بود: بیا پشت خونه منتظرتم کارت دارم! جانم این چی میگه؟/ مگه نرفته بود شیراز!! واسش نوشتم: جانم؟ بهزاد: میگم بیا پشت خوبه ای بابا! سریع بلند شدم و بدوبدو ی شال برداشتم میخواستم برم بیرون ک برگشتم تو اینه ب خودم نگاه کردم ی تنیک بافت چسبون توسی کمرنگ و یه شلوار کبریتی نوک مدادی پوشیده بودم و یه شال گلپهی کمرنگ هم سرم بود! پالتو مشکیمو پوشیدم و یه خط چشم کشیدم و یه ریمل و یه رژلب گلپهی و یکمی عطر! چ کنم دیگه کرم اسکاریس داشتم! از اتاق زدم بیرون! اووی چقد اینجا تاریکه! اروم اروم از پله ها



زمین! خیلی زیبا بود! ای میز بزرگی رو هم و گذاشته بودن و پفک و چیپس و پفیلا و ژله و... روش بودن! یک یه قلب قرمز روش یه فرشته ی سفیدی بود روش نوشتن تولدت مبارک خانومم! این کار بهزاده من ک میدونم ابرو برامون نذاشته! خم شدم یخواستم شمعارو خاموش کنم ک زهرا داد زد: عههه نهههه صب کن اول یه ارزو کن! منم یه ارزو تو دلتم کردم و شمعارو خاموش کردم همه دست زدن خاله شکوفه میخواست بره کیکو تقسیم کنه ک نوال داد زد: اول کادوها! بعد کیک اگه کادو ندید ماهم کیک نمیدیم همه خندیدن و رفتن سراغ کادوهاشون! خاله شکوفه نزدیکم شد و یه کادو گرفت سمتم و گفت: هزار ساله باشی! تشکر کردم و کادو رو بردم ک همه گفتن: باز شود دیده شود بلکه پسندیده شود! وقتی بازش کردم ی صندوق چوبی با طرح های قشنگ نسبتن بزرگی بود خیلی خوشگل بود بازش کردم ی اینه بش وصل بود و داخلش قسمت بندی بود ک خاله شکوفه گفت: میتونی طلاها تو بزاری توش! این صندوقو اجیم میخواست بده ب اولین عرووش ک الان من ارزوشو برآورده کردم و مطمئنم ازش خیلی خوب مراقبت میکنی! ای لبخندی زدم و چشمم پر اشک شدن و گفتم: حتما صد در صد میزارمش رو جفت چشم! خاله: قربونت دخترم! ک بهزاد دستمو فشرد و ی بوسه رو سرم کاشت همین ک نگاهش کردم ی لبخندی زد! منم لبخند زدم! مهرشاد ی ساعت برام آورد خیلی نایس بود زهرا هم یه عطر فراری البته اصله اصل اگه اصل نبود با جفت پا میبرفتم تو حلقش! نوالم یه خرس گنده اندازه کل هیکلش برام آورد اسی هم یه بلوز مجلسی خیلی شیک مطمئن بودم سلیقه نواله! امیر: لباس سورمه ی کریس رونالدو! با دیدنش جیغ زدم و بوسش کردم! فقط بهزاد مونده بود! همه نگاهها سمت بهزاد چرخید بهزاد دستشو برد دور گردنش و ب اسمون نگاه میکرد ک ینی هواسش نیس! زهرا: بهزاد نمیخوای هدیتو بدی؟! بهزاد یه نگاه اندر سفیهی کرد و ب زهرا گفت: ب تو چ! یهو داد همه رفت هوا: یالا بده. منتظریم یالا. هدیتو بده... خاله شکوفه هم اومد و ی چیزی داد دست بهزاد و برگشت سر جاش ک هیچی نتونستم ببینم! پسرا بهزادو هول دادن... روبروم ایستاد ک دوباره داد همه رفت هوا: یالا! ک بهزاد زانو زد! من متعجب گفتم: بهزاد!؟؟ ک دستشو به علامت ساکت برد سمت لبش بعدش ی جعبه ی کوچولو چوبی گرفت جلوم و بازش کرد اون لحظه هیچی نمیفهمیدم فقط با چشم میتونستم ببینم و بس! ای انگشتر داخل جعبه دیدم! بهزاد ی نگاه ب جمع انداخت و گفت: پ چته نگاه میکنی بزارش دستت دیگه! ک همه با هم گفتن: عهههه نشد دد دیگه مث ادم بگو!!! ولی باز من نمیتونستم چیزی بگم انگار قدرت کلامم از بین رفت یا گربه زبونمو خورد! بهزاد



با حرص چشاشو باز و بسته کرد و نفسشو داد بیرون و گفت: خب چیزه...ینی اینکه...خب من میدونم باید پیام از بابات خواستگاریت کنم

ولی الان میخوام ای انگشترو بزارم دستت ک نشونت کنم برا خودم!! بعدش یه نفس راحت کشید!! اون حرفشو زد و راحت شد ولی من چی! منی ک نمیدونم چی بگم منی ک کلااا هنگ کردم!! من الان خواب نیستم عایا؟! ک باز داد همه رفت هوا: یالا جواب بده یالا! اما منتظریم یالا ب روبرو ک نگاه کردم خاله شکوفه رو دیدم لبخند زد و چشاشو باز و بسته کرد انگار فقط منتظر یه حرکت از کسی بودم ک جواب بدم! تو چشای نگران بهزاد زل زدم و لبخند زدم و چشامو بستم و سرمو ب علامت باشه تکون دادم! دستمو دراز کردم ک انگشترو بردارم ک باز جیغ همه رفت هوا: نهههه بزار خودش بزاره تو دستتتت!!! از خجالت سرمو انداختم پایین وای خدا بچهها ما چقد پروان! یهو حس کردم یکی دستمو گرفت و داشت انگشترو میزاشت تو انگشتم! بعدش همه دست زدن بعضیا سوت میزدن ولی من اصلا باورم نمیشد بهزاد نزدیکم شد هرم نفسای داغش ب پوستم خورد ب خودم لرزیدم خیلی اروم تو گوشم گفت: عاشقتم! منم ی لبخند زدم این کلمه چقد زیباست! خاله شکوفه رفت تا کیکو تیکه تیکه کنه ماهم همه باهم دور هم جمع شدیم و سر ی چهارپایه بزرگی ک اونجا بود نشستیم! هوا خیلی سرد بود! یهو یاد چیزی افتادم من: میگم برو بیچ شما همگی خبر داشتین امروز تولدمه! همه گفتن: اره! ک زهرا گفت: بابا مگه بهزاد راحت گذاشتمون دم ب دقیقه میگف همه چی امادس؟ کارارو درست کردین؟ کارا خوب پیش میره نم چی! پیرمون کرد هرکی ندونه فک میکنه عروسیش بود!! ک صدایی از پشت سرم اومد ک گفت: ایشالا برا عروسیشون بیشتر و بیشتر از اینا رو انجام میدیم! برگشتم سمت صدا ک خاله رو دیدم متعجب نگاش کردم ک سینی کیکارو داد ب بهزاد و دستشو گذاشت رو شونم و گفت: من از همه چی خبر دارم دخترم ایشالا برا عروسیتون میترکونیم!! ک همه باهم گفتن امییییین!! بعدش همه مشغول خوردن کیک شدن چشم افتاد ب انگشتم! خیلی شیک و ظریف بود! طلا سفید بود و یه الماس بزرگم روش بودو دور و بر اون الماس بزرگه الماس های ریز ریز کار شده بود خیلی ظریف بود ولی پشت حلقه بود فک کنم! اره باوا! وای ینی بهزاد پشت حلقه گذاشت دستم! خدایا شکر! اگه میدونستم ایقد زود دعاهام برآورده میشن خو زودتر دعا میکردم!! بعد از کلی چرت و



پرت گفتن تصمیم گرفتیم بریم داخل هوا غیر قابل تحمل شده بود بچها کمکم کردن ک
 کادوهارو ببرم داخل ب صورت بچها نگاه کردم همه صور تاشون سررخ شده بود و میلرزیدن
 خندم گرفت خیلی باحال شده بودن! من: بچها! مرررسی واقعا یه شب ب یاد موندنی بود مخصوصا
 از شما خاله شکوفه واقعا دستت درد نکنه! خاله شکوفه: قابل تورو نداشت دخترم ولی همه کارارو
 بهزاد انجام داد ی نگاهی ب بهزاد انداختم و گفتم: دستت طلا اقا بهزاد! بهزاد لبخند زد و
 گفت: خواهش عزیزم! بعد همگی خدافظی کردیم خواستیم بریم بخوابیم ک بهزاد ستمو گرفت و
 کشیدم سمت خودش! تعادل مو از دست دادم نزدیک بود بیوفتم ک بهزاد محکم گرفتم و تو گوشم
 گفتم: کجا خانومی؟! منم عصبی شدم و گفتم: اولاً نمیتونستی مثل ادم بگی وایسا حتما خودت باید
 دست ب کار میشدی دوما بنظرت کجا دارم میرم خو میخوام برم بخوابم اگه خدا بخواد و تو
 بزاری! بهزاد: نهچ ن خدا میخواد و ن من میزارم! من: اونوقت چرا!!؟ بهزاد در خونرو بست و منو کشید
 برد سمت ماشین در ماشینو باز کرد و گفت بشین! منم نشستم و درو بستم اونم سوار ماشین شد
 و گاز داد! من: بهزاد تو اون مغزت چی داره میگذره بگو کجا داری میبری!!؟/ ولی هیچ جوابی نداد
 من: ببخشید درو پنجره میشه جواب منو بدین! اک یهو بهزاد زد رو ترمز و ماشین ایستاد! او روشو
 کرد سمت من و ابروهاشو ب علامت پیاده شو تگون داد از شیشه دودی ماشینم ک همیشه چیزی
 دید فقط ی زمین سفید میدیدم پیاده شدم ی سرمای بدی ب صورتم خورد ک ب خودم لرزیدم
 ب دور و برم نگاه کردم چیزی نبود همه جارو برف پوشونده بود ک یهو چشم خورد ب کوهای
 اونور! ب بهزاد ک دقیقا پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم و گفتم: نگو ک میخوایم بریم بالا
 کوه! بهزاد چشاشو ب علامت مثبت باز و بسته کرد ک من جو گیر شدم و جیغ زدم و دستامو رو
 دهنم گذاشتم و گفتم: وای عاشقتم! بهزاد رفت سمت ماشین و دوتا پتو مسافرتی در آورد دست
 بهزادو گرفتم و دویدم سمت کوه! من جلوتر بهزاد میدویدم و بیشتر اون ذوق زده شده بودم بعد
 از ۱۰ دقیقه چون کندن رسیدیم بالای کوه! اک محو منظره ی قشنگ شدم همه جا و خونه ها و
 درختا و جاده هارو برف پوشونده بود همه جا ست سفید زده بود خیلییی قشنگ بود خیلی! واقعا
 توصیف ناپذیره نمیتونم توصیفش کنم! اک بهزاد گفت: خوشت اومد! نفهمیدم چی گفت برگشتم
 سمتش و سوالی نگاش کردم ک اونم گفت: میگم خوشت اومد من: اها! ارههه یادته یبار تو شیراز
 رفتیم بالا کوه؟! بهزاد: اره منم بخاطر همین اوردمت اینجا چون میدونم از همچین منظره هایی
 خوشت میاد! اصن باورم نمیشد و تا الان همچین فکری نکرده بودم ک ممکنه یه روزی من ب این



خوشبختی برسم!!! گویشیم زنگ خورد ولی اهمیت ندادم! بهزاد: ایسا گوشت! گویشیمو از جیبم در اوردم با دیدن اسم اون شخص شاخ ک چ عرض کنم درخت کاج تو کلم رشد کرد! ماما! من: بله! ماما: سلام دخترم خوبی!؟ من: مگه واست مهمه!؟ ماما: چرا ایچور میگی دخترم مگه میشه مهم نباشه... جوابی ندادم ک دوباره خودش ب حرف اومد و گفت: زنگ زدم تولد تو تبریک بگم دختر ماما! من: هه دیرتر زنگ میزدی! ماما: بغض گفت: دخترم بخدا دست من نیست چکار کنم منتظر بودم بابات بخوابه تا بت زنگ بزنی! منم بغض کردم واقعا دست خودش نبود اون تقصیری نداره وقتی پدر من هه البته اسمش پدره گفته ک فقط اخر هر ماه میتونین با ایسا در ارتباط باشید! ازت متنفرم پدر! من: ماما!؟... ماما: جون دل ماما! من: دلم خیلی واست تنگ شده! ماما: من بیشتر دخترم دارم لحظه شماری میکنم کی دیپلم بگیری ک برگردی اینجا! من: ماما!؟ ماما: جون دلم دخترم! من: من خیلی دوستت دارم! ماما: منم عزیز دل ماما! نتونستم جلو خودمو بگیرم و زدم زیر گریه با گریه من بغض مادرم شکست و هر دو باهم گریه میکردم! تحمل گریه مادرمو نداشتم! من: ماما! گریه نکن! ولی اون حرف منو گوش نداد و همینجوری گریه میکرد نتونستم تحمل کنم و گویشیو قطع کردم برگشتم دیدم بهزاد ی قالیچه پهن کرده نشستم سر اون و زانو هامو بغل کردم و سرمو گذاشتم رو زانو هام و گریه کردم! جیغ کشیدم! اخطار و صدا زدم! نفرین کردم! هر کاری ک ممکن بود راحت کنه رو انجام دادم ولی راحت نشدم فقط نفس کم اوردم نگاه بهزاد کردم ک جفتم نشسته بود ولی روشو اونور کرده بود و لب پایینیشو گاز گرفته و تو چشاش غم موج میزد! متوجه نگاه من شد ک نگام کرد و گفت: راحت شدی! من: اوهوم تقریبا! بهزاد: آخرین بارت باشه گریه کنیا! افتاد!؟ الان گذاشتم گریه کنی ک راحت بشی ولی دیگه از این انفاقا در کار نیس! من ی لبخند زدم و گفتم: دختر باس هرچی عاقاشون میگه بگه چشم قربان! بهزاد لبخند زد و گفت: عا باریکلا! یکم سکوت بینمون ایجاد شد ولی بهزاد اونو شکوند! بهزاد: ایسا تو چرا چیزی بهم نمیگی!؟ من: چی؟ بهزاد: میدونم مشکلات زیادی داری ولی چرا هیچی ب من نمیگی دوست دارم باهام راحت باشی من همه چیاتو بدونم! یکم فکر کردم دیدم راست میگه درضمن اول و اخر میفهمه افتاب هیچوقت پشت ابر نیمونه دلو زدم ب دریا و همه چیارو گفتم هر چند سخت بود ولی منم خیلی پر بودم و یکیو میخواستم تا درد و دل کنم و خودمو خالی کنم! من: ببین بهزاد من ایسا احمدی هستم دختری تاجر شراب و مواد مخدر دختر یه مردی ک ب غیر از ظلم و ستم چیزی بلد نیس دختریه مردی ک هیچ کس بجز خودش و



کارش و اسش مهم نیس! دختر یه خانواده ای ک واسشون عاره دخترشون ادامه تحصیل بده و تا دبیرستان برسه و دیپلم بگیره فکر میکنن زن فقط برا خونه داری و تمیزکاری و بچه داریه! فکر نمیکنن ک یه خانم قلب داره یه خانم ادمه ی خانم احساس داره ن ب این چیزا ب هیچ وجه فکر نمیکنن! منم اول نمیخواستن بزارن درسمو ادامه بدم ولی شب و روز گریه میکردم غذا نمیخوردم تا اینکه پدر بزرگم تونست پدرمو راضی کنه بزارن من ادامه تحصیل بدم تا دیپلم ولی پدرم گفت باید بره ی شهر دیگه ب هیچ وجه نمیزارم اهواز درس بخونه! دوتا برادر بزرگتر خودم دارم و من تک دختر خانوادم! بهزاد تو بگو این چ پدریه ک راضی شد دخترش تو یه شهر غریب یه شهر پر گرگ درس بخونه ولی راضی نشد تو شهر خودش پیش خانوادش درسشو بخونه! اخیه این چ پدریهه چ پدری!!! نتونستم تحمل کنم و زدم زیر گریه خوبه همین ۲ دقیقه پیش گفت دیگه گریه نکن!!! احساس کردم بهزاد ی بوسه روی سرم کاشت و من و تو بغلش گرفت و اروم تو گوشم زمزمه کرد: من مٹ یه کوه پشتتم من تکیه گاهتم ب من تکیه کن و نگران هیچی نباش و دیگه اشکت من نبینم خوبه تازه تذکر دادما! تو کتک میخوای ن! امیدونستم نمیزنه بخاطر همین گفتم: اوهوم! ک من و از بغلش جدا کرد برا ی لحظه وحشت کردم احساس کردم تکیه گاهمو از دست دادم ک بهزاد ی بوسه روی پیشونیم کاشت و شیطان تو چشم زل زد و گفت: این ورژن جدید کتک بود!!! با این حرفش خندم گرفت ک گفت راستی خانومم پاشو بریم ادم برفی بسازیم مگه ارزوت نبود! من: <افعا!!!!!! بهزاد: بیس پاشو! من: همینجا درست کنیم ک بعدش عکس بگیریم! بهزاد: بر روی چشمم! هر چی سعی کردیم ب برفا دست بزیم ولی نتونستم خیلی سرد بودن اخر با هر جون کندن و شوخی و مسخری بازی و... تونستیم یه ادم برفی کوچیک درست کنیم ک بدرد عمم میخوره! با دیدن ادم برفی بدون چش و دهن و... خندم گرفت و گفتم: پ چشماش کوا؟! بهزاد: عه راستییی... خب میدونی چیه... این جانبازه در جنگ در حال دفاع از کشور عزیزش دوتا چشمانش را از دست داد! من با خنده گفتم: اها!!! ان!!! خب دهندش چی؟ بهزاد دوباره ی نگاه ب ادم برفی انداخت و گفت: خب من از کجا بدونم ک دارین از من میپرسین خانم!! میتونین از خودشون سوال کنید! من خبر ندارم... بهزاد دوتا سنگ برداشت تا بزاره برا چشماش نزدیک ادم برفی ک شد همین ک دستش خورد ب ادم برفی... کلا!!! ادم برفیههه پخشش زمین شد!!! با دیدن این صحنه دیگه نتونستم جلو خودمو بگیریم و پقی زدم زیر خنده وای خیلی صحنه باحالی بود ک بهزاد خندید و گفت: نفله شد! من: نه بهزاد خوشم میاد خیلی شیک و مجلسی ضایعه



شدددی! بهزاد مشغول جمع کردن ادم برفی و ساختن دوباره اون بود ولی من همیجوری
میخندیدم! بهزاد: د بیااا کمکم کن درستش کنیم ی عکس بگیرم بعد بزا پخش زمین بشه! منم
رفتم کمک ولی هر یه دقیقه میزدم زیر خنده و بهزادم یه لبخند میزد و سرشو تکون میداد
اخرش تحمل نکرد و گفت: لا اله الا الله دختر بزا درستش کنیم دیگه ایقد نخند! من: بهزاد خیلی
قشنگ ضایعه شدی! بالاخره درستش کردیم دوتا سنگ برا چشاش و ۵ تا سنگ برا دهنش
گذاشتیم و یه شالگردنم انداختیم دور گردنش! کامل شد! بهزاد گوشیشو در آورد و دست منو
گرفت و جلوی ام برفی قرار داد و ی عکس از دستامون گرفت و یه چنتا عکسای سلفی هم
گرفتیم! بعدش مشغول ور رفتن با گوشیش بود و لبخند رو لباش بود! من: داری چکار
میکنی؟! بهزاد: یه دقیقه بصبر! بعد از چند دقیقه واسم صبر نمونه بود ک گوشیشو از دستش
کشیدم دیدم تو اینستا بود و یکی از پستاش ۳۴ تا لایک خورده چشمم ب عکس ک افتاد عکس
دست من و بهزاد بود و همین ک چند دقیقه پیش گرفتیمش انگشترمم معلوم بود منظره زیر کوه
و ادم برفی عکسو قشنگتر کرده بودن! زیرشم یه استیکر انگشتر گذاشته بود و نوشته: اگه از ته
دلت بخوای میشه (من و خانومم همین الان یهویی) و همیجوری لایکاش بیشتر و بیشتر میشدن! با
خوندن این جمله احساس خیلی خوبی بهم دست داد! یکم دیگه موندیم و بعد تصمیم گرفتیم
برگردیم خونه!..... وارد خونه ک شدم همه جا تاریک بود اروم اروم سعی کردم از پله ها بالا برم
ک یه صدایی از پشت سرم شنیدم: خوش گذشت؟! اریدم رو خودم از ترس.. اونم اروم حرف میزد
ک ترسمو ۱۰۰ برابر میکرد دستامو جلو دهنم گرفتم ک جیغ نزتم و برگشتم سمت صدا ک هیچی
جلوم نمیدیدم فقط یه لباس خواب بلند ساتن گشاد قرمز!! میخواستم جیغ بزتم ک تو یه حرکت
دستشو گذاشت رو دهنم و چراغ پله هارو روشن کرد! زهرا خره بود! من: بیشووووور... زهرا خندید
و گفت: جونمم؟! من: جونت بخوره تو سرت زهرم ترکید پ ای چ کاری بود! عینهو شمر جلو ادم
سبز میشی! زهرا: خوووو حالا بگذریم خوش گذشت؟؟! من: عاااره و دویدم رفتم بالا زهرا هم
میدوید دنبالم خودمو پرت کردم تو اتاق! اووو نوالو بین ترو خدا دهنش عینهو در گراجی بازه و
در خواب ب سر میبرد رفتم جلوش و نشستم روبروش و دهنشو بستم! زهرا: بیشور بگو رفتین
چکار! من: بخدا هیچی!! زهرا: ببینم انگشتر تو! من: بیا و دستمو جلو چشاش گرفتم! زهرا: خوشگله
مبارک خوش بخت بشین الهی! من: تنککککس!! بعدشم رفتیم ک بخوابیم! همین
ک در پرورو باز کرد ب تمام معنا هنگگ کردم! اوای لباس عروس چ بش میاد زهرا ک دید من



چیزی نمیگم ی نگاه ب نوال انداخت ک نوالم بدتر من هنگ کرده بود. زهرا: پ چتونه چرا چیزی نمیگین؟ نکنه زشت شدم؟ وای نکنه لباس عروس بم نمیداد! نکنه لباس قشنگ نی... منو نوال نداشتیم ادامه بده پریدم و باهم گفتیم: د خفههه خووون بگیر دود یقههه!! من: وای دختر ررر!! زهرا برگشت و کمر ب ما ایستاد و تو اینه پرو زل زد و گفت: هااا؟؟؟ من: ماااه شدی ماااه!! نوال: ماه چنه پرنسس شده!! زهرا خر کیف شد و گفت: واقعا!! پ همینو ببریم! من: اووف خداروشکر ی چی پیدا کردی فردا آخرین امتحانه نوبت دوممه و بخاطر تو الاغ هیچی نخوندم!! از صبح تا الان تو بازار ولو بودیم! زهرا: گه نخورن تو خیلی میخونی!! کل تعطیلات عیدو خونه ما پلاس بودی ک هیچ بعدم برا کل امتحانات نوبت دوم با ما میومدی ولگردی الان ک عروسی من یه هفته دیگس و اومدیم لباس عروس انتخاب کنیم خانم واسه من درس خون شده!! من: باشه باو خوردیم!! زهرا: ژووون چ حالی میده بخورمت ولی حیف بهزاد باید بخورت ن من!! من: ای منحرف کثیف! زهرا در پرو رو بست و خندید!! بعد از کرایه کردن لباس عروس از پاساژ اومدیم بیرون! زهرا: میگم بچها حالا شما چی میپوشین! من: وای راستییی... ای تف بس ک درگیر کارا عروسی و لباست بودیم خودمونو ب کل فراموش کردیم! نوال: وای نگوو من ک دیگه طاقت ندارم! همیجور ک داشتیم فک میزدیم چشم خورد ب ی مغازه ک پر لباس مجلسی بود! من: بچها! بیاید بریم ای مغازه شاید چیزی پسندمون شد! زهرا: من ک مطمئنم چیزی پسندتون نمیشه! من: حالا بریم! وارد مغازه ک شدیم هیچ لباس قشنگی نداشت ولا من نمیدونم کدوم خری حاضره پولاشو بده واس ای لباسا من ک حاضر نیستم تفمم بدم! نوال: بچها اون مغازه روبرو رو ببینید بزا بریم اونجا! من ک چیزی پسندم نشد ولی رفتیم! نوال دوتا لباس پسندید خواست بره پرو کنه ک من گفتم: نوال ای سبز ایبه رو بردار خیلی شیکه!! نوالم اونو برداشت رفت پرو کنه! مدلش کوتاه و چسبون بود یه سمتش استین داره و یه سمتش استین نداره و یه کمر بند طلایی میخورد! وقتی ک نوال فروش کرد خیلی بش میومد صورتشو روشن کرده بود همونو خریدیم خواستیم از مغازه بز نیم بیرون ک چشمم افتاد رو کارتونای بیرون مغازه ک یه تیکه از لباساش بیرون کنجاو شدم بینمشون من: اقا اینا جدیدن؟ اقا هه: بله هنوز نچیدمشون! من: میتونم بینمشون؟! اقا هه: بله حتما و اومد ک نشونم بده! مدلشون ی دامن کوتاه کوتاهه مدل پيله ای (یا همون مدل کره ای) و یه بلوز دکلمه و یه کت کوتاه بود خیلی خوشم اومد! من: رنگ دیگشم دارید؟! بدبخت بعد از کلی گشتن اخر من دامن و کت نوک مدادی تیره و بلوز دکلمه سفیدو پسندیدم پرو کردم و بعد حساب کردن اومدیم



بیرون! زهرا! شکر خدا مشکل لباساتونم حل شد! داشتیم از پاساژ میزدیم بیرون ک گوشیم زنگ خورد! به اقا بهزاد چ عجبیب! ۲روزه زنگ میزدم پیام میدادم افتخار جواب دادن نمیدادین الان عشقتون کشید تماس گرفتین پس بشین تا جواب بدم! زهرا! جوابشو بده! من: نیازی نی! زهرا! گناه داره! من: انگاری من گناه ندارم ها! زهرا! باو بدبخت اهواز بود خو حتما کار داشت ک نمیتونست جوابتو بده! من: ی جوری میگه اهواز بود انگاری رفته بود استرالیا! انوال! زهرا دخالت نکن ایسا بهتر میدونه چکار کنه! منم تماسو قطع کردم!! من: زری میری خونه بهزاد یا میای خونه ما!! زهرا: نونوم ولا! انوال! باو بیا خونمون! من: اره بری خونه بهزاد چکار با خواهراش ک نمیسازی! زهرا: باش میام خونتون! من و نوال باهم گفتیم: اویووولا! دنبال تاکسی بودیم ک گوشه زهرا زنگ خورد سریع برگشتم و گفتم: کیه! بهزاد؟؟ زهرا: اره! من: خب جواب نده! زهرا: برو باو مگه از جونم سیرم ک جواب ندم بعد بیاد همینجا بکشتمون! من عروسیم نزدیکه نمیخوام بمیرم! نداشت من جوابشو بدم ک تماسو برقرار کرد! زهرا: به پسر خاله ی عزیز حال شما خوب هستین! بهزاد:..... زهرا: ای بی ادب سلامت کو من اینهمه ادب بخرج دادم و کتابی بات حرف زدم اونوقت تو برگشتی میگی ایسا پیشته ن خیرم پیشم نیس! بهزاد:..... زهرا یکی زد تو سرش و گفت: اخ از دست مادرم اره پیشمه ولی نمیخواه بات حرف بزنه! بهزاد:..... زهرا ادرسو داد و ی باشه ای گفت و قطع کرد! من: چرا ادرسو دادی!! زهرا: باو مادر من ب بهزاد گفته ک دخترا رفتن لباس عروس انتخاب کنن الانم ادرسو گرفت گفت تکون نمیخورید تا من بیام! من: ن بابا! اون کی هست ک واسمون تعین تکلیف کنه ولش کن بیا تاکسی بگیریم بریم! زهرا: دیوونه شدی؟ یا عقلتو از دست دادی؟؟ من ک خر نیستم چند روز دیگه عروسیمه نمیخوام کشته بشم از جونمم سیر نشدم همینجا وایمیستم تا بیاد! من: نمیتونه هیچ کاری کنه! زهرا: تو نمیشناسیش نبین با تو مهر بونه وگر نه بهزاد سگ اخلاقه درضمن تازه پشت تلفن تو ک باش حرف نمیزدی عصبی بود من ک ریدم رو خودم!! من تاکسی گرفتم و گفتم: بچهها این تاکسی ب حساب من فقط بیاین بریم! انوال: هوی شلیطه بشین سرجات ما ک نماییم!! من: ب عنم نیاین خودم میرم نامرد! زهرا: از خر شیطان بیا پایین ایسا! من رفتم در تاکسی رو باز کردم و گفتم: شما ترسویین من ک ترسو نیستم همین ک میخواستم سوار شم با صدای وحشتناک ترمز گرفتن ی ماشینی نفسم گرفت حس کردم قلبم ایستاد! سرمو ک بلند کردم ی اسپر تیج مشکی دیدم ک دقیقا پشت تاکسی بود! یکم دیگه سرمو بردم بالا تا رانندشو ببینم ک با دیدن اون قلبم از کار افتاد هیچ نفسمم نمی اومد بالا! بسم الله الرحمن الرحیم اعوذو



بالله من الشيطان الرجيم اين عزرائيله پشت فرمون!خدایا ب امیدت خودت ب خیر بگذرون!یهو در اسپر تیج باز شد و بهزاد پیاده شد وووی بسم الله ای چرا اینقد خشمگینه!!من شکر خوردم ک تاکسی گرفتم خدایا ببخشید!با عصبانیت اومد سمتم و دستمو از رو در ماشین برداشت و در ماشینو محکم بست و ب راننده تاکسی گفت:داداش برو علی یارت!!ولی همه حرصشو داشت سر دست من بدبخت خالی میکرد فک کنم استخون دستم پودر شد!بعد از اینکه تاکسی رفت بهزاد برگشت سمت من و خشمگین تو چشمم زل زد و بعد بردم سمت ماشین در جلویی رو باز کرد منم لچ کردم سوار نشدم!بهزاد:برو بالا!با اینکه از لحنش ترسیدم ولی لچ کردم و گفتم:سوار نمیشم حرف داری همینجا بگو!بهزاد:حرف ک زیاد دارم خانمی ولی سوار شو و شونمو گرفت و پرتم کرد تو ماشین و درو محکم بست!بعد ب بچهها گفت سوار شید!زهره:نه ینی چیزه ما مزاحم نمیشیم خودمون میریم!ای پیشوورا میخوان منو با ای تیمارستانیہ تنها بزارن تا بزنه لهم کنه!!بهزاد با عصبانیت گفت:من میرسونمتون!! زهره:من میرم خونه اینا!بهزاد:باش!بعد از اینکه دخترا سوار شدن بهزادم سوار شد و محکم درو بست ک ما سه تا از ترس پریدیم هوا!خدایا ببخشید من اینبات چوبی خوردم ک جوابشو ندادم اصن بزا زمان برگرده عقب من جوابشو میدم بخدا خیلی وحشتناک شده:!!(بهزادم با حرص ماشینو روشن کرد و دنده عوض کرد و گاز داد!خدایا کمکم کن تو خودت نجاتم بده!! رومو برگردوندم سمت شیشه ماشین!بعد از ۱۵دقیقه رسیدیم خونمون ک نوال و زهره پیاده شدن منم درو باز کردم ک پیاده شم ک بهزاد دستمو گرفت و گفت:تو کجا؟من:وا مگه کوری میخوام برم خونم!!درضمن من از دست تو خیلی عصبانی هستم و باهات حرف نمیزنم...همینجوری ک داشتم حرف میزدم زهره در ماشینو بست و بهزاد گاز داد من:هووو کجا!!! بهزاد:من با تو حرف دارم..من:ولی من با تو هیچ حرفی ندارم!بهزاد:ولی من بت نگفتم ک با من حرف داری یا ن گفتم من باهات حرف دارم!من:اووووف د بگو!بهزادم زد کنار و قفل مرکز یو زد و درارو قفل کرد و گفت:دیگه نمیتونی فرار کنی!بهزاد:ایسا این چ کاری بود چرا زنگ زدم جواب ندادی!من: چرا من ۲روزه زنگ میزدم و پیام میدادم جواب نمیدادی؟!حالا خودتو بزار جای من بین چقد دردناکه عشقت بهت کم محلی کنه!!بهزاد:تو بیجا میکنی جواب منو ندی!من:بهزاد درست صحبت کن تو حق نداری ب من بی احترامی کنی!بهزاد سرشو با دو دستاش گرفت و نفسشو داد بیرون و گفت:ب ارواح خاک مادرم وقت نداشتم از صبح میرفتم پی کارام تا ۲یا ۳ شب اونموقعه ها هم میدونم خوابی گوشه با خودم نمیبردم!!خودمو با عکسات اروم میکردم



میگفتم ۲روز تموم میشه میتونی بری ببینیش بعد میام ببینمت خانم واسم کلاس میزازه جواب نمیده من دلم واست تنگ شده تو افتخار جواب دادن نمیدادی حالا خودتو بزار جای من ببین چقد اذیت شدم یکم درک کن لطفا! من: بار آخرت باشه! بهزاد: ری تیا! ام! اخب حالا کجا بریم / من: خووونه! بهزاد: چ عجب من گفتم الان میگی بریم دور دور من: فعلا نوووچ فردا امتحان نوبت دوم دارم اخری هم هست هیچی ام نخونم از صبح بازار بودیم! بهزاد: راستی چی خریدی؟! من: بلوز دکلته و دامنکو تاه! بهزاد: چییی؟! من: پیچ پیچی! بهزاد: چرا دکلته و کوتاه اونوقت؟! من: چون ک زیرا! بهزاد: نبینم تو عروسی مهرشاد و زهرا لختی بگردی!! من: ن بابا مگه اختیار من دست تو؟! بهزاد: پ ن پ دست عمه بندس! نپوش وگر نه بد میبینی! من: مثلا میخوای چکار کنی؟! بهزاد: همه کار میتونم کنم عروسیو زهرمارت میکنم تو حرفمو گوش نده و نتیجشو ببین الانم پیاده شو رسیدیم خونتون ایشالا هم امتحانتو خوب بدی!!!!!!

به مدرسه ک رسیدیم همه بچهارو بیرون دیدم انداختنمون بیرون تا زنگو بزنی بعد میریم امتحان میدیم! تو همین افکار خودم شناور بودم ک الناز خانومو با ۱۰کیلو ارایش دیدم داره میاد سمتم من موندم چرا این دخترو نمیگیرن اونوقت دخترایی ک یه ریمل میزارنو میبرن دفتر! شانس نداریم دیگه!!! الناز: به به ببین کی اینجاس! من: الناز برو اونور حال و حوصلتو ندارم! الناز یه خنده مستانه ای کرد و گفت: چی شد کوچولو بهزاد ولت کرد؟! بت گفتم ک تو یه سرگرمی واسه اون هه! من یه لبخند زدم و گفتم: نه عزیز دلم اتفاقا همین دیشب ک از اهواز برگشت باهم بیرون بودیم... اینو ک گفتم چشاش ب کاسه خون تبدیل شدن و راهشو کج کرد و رفت! نوال: ایول بابا ایول قهوه ایش کردی... من: حقشه! زنگو زدن و همه رفتیم داخل پیشوورا صندلی تکی گذاشتن ک نتونیم قلبی کنیم! منم ک مطمئن بودم شبیه خری نمیفهمم رفتم سراغ یکی از خرخونای کلا! من: سولماز جان میدونی چیه من عاشق توام! سولماز خندید و گفت: چی میخوای! من: خوشم میاد خیلی باهووشیا... سولماز: خودم میدونم برا امتحانم باشه خر شدم هواتو دارم! من: ن میدونی چیه من دیشب بازار بودم دنبال لباس عروس برا رفیقم و لباس مجلسی برا خودم بودم هیچی نخوندم! سولماز: باشه همه رو تو برگه واست مینویسم بت میدم فقط هواست باشه! من: چاکر تیم عامو!! منم نشستم سر صندلی ک پشت سر سولمازه و ب نوال گفتم ک بیاد بشینه سر صندلی جفتیم!! نشسته بودیم سر جاهامون ک مراقبمون وارد شد! یووول این دبیر بهداشته خنگه هیچی نمیفهمه ماستم هست! شروع کرد ب برگه دادن بعد از دوساعت رسید ب من ای خدا چقد



ماسته!! برگرو ک گرفتم اسم و فامیلمو نوشتم سوال اولو ک نگاه کردم چشم سیاهی رفت! سوال دومو ک نگاه کردم سرم گیج رفت! سوال سومو ک نگاه کردم گوشام سوت کشیدن!! برگرو گرفتم دستم و حاج و واج نگاش کردم... زدم برگه دوم ک دیدم اووو اوضاعش از برگه اولیه بدتره یه نگاه ب نوال انداختم اون خو کاملا هنگ کرده بود!! میخواستم با پا بزوم ب صندلی سولماز ولی مگه میشد بزوری پامو رسوندم ب صندلیش و زدم ب مانتوش ک عینهو جن برگشت طرفم نزدیک بود جیغ بزوم دوتا دستامو گذاشتم رو دهنم و خودمو خفه کردم سولمازم پامو گرفت و برگرو کوچیک کرده بود گذاشتش تو جورابم و پامو ول کرد منم تعادلمو از دست دادم پام با سرعت برگشت و محکم خورد ب پایه صندلیم منم ی ااخ بلندی گفتم ک همه برگشتن سمتم! خانم: چی شد احمدی؟؟ من: بله...ن چیزی نشده...ینی فقط پام خورد ب صندلی! میخواست یه چیزی بگه ک معاونمون در و زد و اومد داخل مشغول صحبت کردن با دبیر شد منم اینو یه فرصت خوبی پیدا کردم برگرواز جورابم در اوردم و گذاشتمش زیر برگم شروع کردم ب نوشتن سوال ۱،۲،۳،۴،۵،۶،۷،۸،۹ تا ۹هم نقطه چینی یه کلمه ای بودن اونارم نوشتم داشتم سوال ۱۰ک پاسخ کوتاه بودو مینوشتم یهو معاونمون رفت بیرون و مراقبمون زل زده بود بهم اون لحظه احساس کردم قلبم ایستاد و صورتم با رنگ گچ مو نمیزد مردم و زنده شدم بعد ازم چش برداشت منم سریع اون سوالاتو نوشتم ی نگاه ب نوال انداختم ک داشت نگام میکرد و زیر لب ی چیزایی میگفت احتمال دادم داره فشم میده باید این برگرو بش بدم ولی چجوری؟؟! سولماز بلند شد ک برگشو بده احساس کردم یهو سد کارون شاهو برداشتن! وقتی رفت جلو خانم ایستاد منم بلند شدم و برگه تقلبیرو پرت کردم رو نوال و برگمو دادم و در اومدم!! از سولماز خیلی خیلی تشکر کردم و منتظر موندم تا نوال بیاد! بالاخره کابوس تموم شد و ۳ماه تعطیلی منتظر مونه کلایلیلیلی!! بعد از ده پونزده دقیقه نوال اومد: میگمم ناموسا این سوالارو از کجا آورده بودن ما تو کتاب نداشتیمشون!! من خندیدم و گفتم: عزیز همه تو کتاب بودن ما ب خودمون زحمت ندادیم کتابو باز کنیم! نوال: فدا سرم بیا بریم زهرا گفت زودی بیاید! خواستیم بریم ک سولمازو دیدم: سولماز عزیز دستت طلا انشالله جبران میکنم! سولماز خندید و گفت: انشالله منتظرم هر چند وظیفم بود رفیق! من: چاکر مرام رفاقتتم مو! سولماز: لات محله برو دیگه بای!! خندیدم و خدافظی کردم! نوال: ایسا پایه ای دستا همدیگرو بگیریم و تا دم مدرسه بدوییم و جیغ بکشیم!! من: اووووم از پایه پایه تررر! دستا هم دیگرو گرفتیم و دویدیمم



دور چشمم سیاه شده بود سایه نوک مدادی و سفید قاطی شده بودن و ترکیب خیلی زیبایی تشکیل شده بود رژلب مات و رژگونه گلبهی همه چیو کامل کرده بود! نوال: یااا ایسا بدووو بسته خودتو خوردی زهرا ک عروسه زودتر تو تموم کرد بدو دیگه!! از تو اینه ب نوال نگاه ردم.. ژووون چ خوشگل شده بود نوالم ماتش برده بود دستی جلو چشاش تکون دادم و گفتم: الوو نوااااا هلووو های بای کوشی؟! / نوال: دختر تو چی شددی! من: زشت شدم؟ نوال: گوز نگو باو خیلی خوشم شدی من: میسی عشقم توهم محشررر شدی! رفتم سراغ زهرا! با لباس عروس مٹ فرشته ها شده بود و نشسته بود سر صندلی یهو بغض کردم ینی امروز دیگه تموم زری عروسی میکنه؟! نمیدونم چم شد یهو با اینکه دور نمیره و ۲۴ ساعت میتونه پیشم باشه ولی نمیدونم شاید از خوشحالی بیش از حده! رفتم جلوش ایستادم و گفتم: عییییی چقد زشت شدی! اون با دیدنم اول ماتش برده بود ولی بعد بلند شد و بم گفت: عییییی تو زشت تر شدی! نوال: مخالف میحرفین قضیه چیه.< من: عاااره زهرا فرشته شدی! زهرا: تو خو از فرشته فرشته تر شدی! با اینکه اریشت از همه ملایمتره ولی خیلی ناز شدی! من: عزیزم من ناز بودم ناز تر شدم! زهرا: اووووع اعتماد ب عرشت از پهنا تو حلق دشمن! من: ایشالا گیر کنه خفه شن بمیرن... ازهرا خندید و گفت: دیوونه بعد یهو بغض کرد و گفت: بعد عروسیم کی واسم اینهمه دیوونه بازی در بیاره منو بخندونه؟؟ من: مفتو جم کن باو بعد عروسیت من ۲۴ ساعت پیشتم!! ارایشگر: خانما داماد رسید! من: عه بصبر شنلو دادم ب زری و من و نوال مانتوها و شالامونو پوشیدیم کیفامونو برداشتیم و زدیم بیرون تا بعد عروس دوماد بیان و فیلمبردار فیلم بگیره!! داشتیم از پله ها میرفتیم پایین ک یهو نزدیک بود با کله بیوفتم ک نوال دستمو گرفت.. من: وقتی بت میگم من نمیتونم با ای کفش ۱۰ سانتیا راه برم بگو باش!! نوال: باید یاد بگیری الانم برو گمشو بیرون تا عروس دوماد نرسیدن! رفتم بیرون! وا... چرا کسی نیست! من گفتم الان اینقد دم در شلوغه ک حد نداره ولی فقط ماشین عروس ک ماشین بهزاده و یه اسپر تیج و ماشین اسی! عه اسی هم اومده خیلی وقته ندیدمش! جااااا انم این کیه! چ خوشگل و دختر کش شده لامصبیب! یه شلوار تنگ و تیشرت جذب سفید و یه کت اسپرت شیک نوک مدادی و یه کفش ورنی مشکی و یه ساعت مشکی! اووووف بهزاد نمیزارم بری عروسی بخدا! اوومد نزدیکم و اخم کرده بود: علیک السلام... من: ورحمه الله و برکاتو! بهزاد: دکمه ها مانتوها تو ببند شالتم خوب بگیر خواستم چیزی بگم ک نوال کل زد... ای بیشوور گوشم کر شد! پشت سرمو نگاه کردم عروس دومادا داشتن از پله ها میومد پایین و فیلمبردارم فیلم میگرف نوالم دوربینش



دستش بود و کل میزد و فیلم میگرفت اسی هم رفت ضبط ماشینشو روشن کرد و تا ته زیادش کرد! دومادمون درو برا عروس باز کرد ماهم هر کدوممون سوار ماشینا شدیم بهزاد ی چی ب اسی گفت بعد سوار ماشین شد! قرار شد عروس دومادا برن اتلیه و ما بریمم تالار بعد اونا میان! بهزاد وقتی سوار شد همین ک داشت ماشینو روشن میکرد نگام کرد و اروم گفت: خیلی خوشگل شدی! من: مرسی توهم خیلی خوشگل شدی نمیزارم بری عروسی بهزاد خندید و گفت: تو عروسی از پیشم جم نمیخور یا! من: اوی... بهزاد: اوی اوی نداریم! من: بهزاد حالم خیلی گرفتس! بهزاد: منم همیطور... من: چرا؟! بهزاد: نمیدونم خدا بخیر کنه.. من: ایشالا! او این ضبطو روشن کن مثلا عروسیه بهترین رفیقامونه ها!!! بهزادم روشن کرد منم شیشه ماشینو دادم پایین دقیق نمیدونم چ اهنگی اومد فک کنم افریقاییه ولی هرچی باشه من باش جیغ میزدم و میرقصیدم نوالم جیغ میکشید!! بهزاد بوق میزد و میخندید بهزاد رفت جفت ماشین عروس اسی هم اون سمت ماشین عروس دقیق ماشین عروس وسط قرار گرفته بود من: هوووو عروسیتون مبارک مبارک مبارک... هپی عروسی تو یووو!!! عروس دومادامونم خنن ها!!! اول عروس دومادم عروس دومادا قدیم ک سر و سنگین بودن ن مث اینا عینهو تیمارستانیا با ما میرقصیدن و هر دوتاشون شیشه هارو داده بودن پایین... تو جاده هیچ کس نبود کرم گرفت دستی

بکشیم! من: بهزاد!!! دمممم! بهزاد: نه... من: چی نه؟! بهزاد: اون چیزی ک تو مغز کوچولوت میگذره... من: بهزاد توروخدا!!!!!! بهزاد: گفتم نه ینی نه! من: دیگه با من حرف نزن! یهو دیدم بهزاد سرعتشو برد بالا و دستی کشیدد و ماشین دور خودش چرخید... من: هوووو!!! عاشقتمممم

بهزاد! ا یووول بهزادم خندید و سرشو تکون داد و حرکت کرد!! اک یهواهنگ عربی پلی شد منو بهزاد تو چشا هم زل زده بودیم ک یهو بهزاد زد رو ترمز و من با کله رفتم تو شیشه ماشین! بهزاد: چیزیت شد... من: نه... پ پت شد یهو... بهزاد صدای اهنگو تا ته زیاد کردو در ماشینو باز کرد و پیاده شد و رفت سمت ماشین عروس و مهرشادو پیاده کرد اسی هم پیاده شد هر سه تاشون رفتن وسط جاده و میرقصیدن جاده هم خلووووت فقط ماشینا ما بودن... وای چ قشنگ میرقصنن دارن یزله میرن هر سه تاشون یکی از دستاشونو بالا بردن و یکی از پاهاشونو میکوبن ب زمین و دور خودشون میچرخن منم دوتا انگشتای دستمو گذاشتم تو دهنم و سوت زدم و داد زدم: ا یووول... دیدم ن اصلا نمیشه من اینجا بمونم دولا شدم و بند کفشمو باز کردم و درش اوردم و دویدم رفتم سمت پسرا و وسطشون ایستادم اونا هاج و واج نگام میکردن ولی من واسه خودم



میپریدم و میچرخیدم بینی میخواستم مٹ اونا برقصم!! تیمارستانی ام دیگه همیشه کاریش کرد! من:ها چتونه.. باو ایجوری نگاه نکنید امر و عروسیه بزا خوش باشیم شماهم داداشای من غریبه نیستین ک الانم کسی نیست ک یه نگاه ب بهزاد انداختم ک اعصابش در معرض بهم ریختن بودن ... من: بهزادم ی امشبو بزا خوش باشم و دوباره انگوشتامو گذاشتم تو دهنم و یه سوت کر کننده ای کشیدم و اونا هم دست زدم و دوباره باهم زدیم و رقصیدیم ک عروس و نوال هم ب جمعمون اضافه شدن!! البته عروس فقط قر میداد و دست تکون میداد و با دوربین نوال فیلم میگرفت ب فیلم برداره هم گفتیم حتما این صحنه هارو بزاره ک یادگاری بمون!! بعد از تموم شدن اهنگ عروس دوماد رفتن اتلیه و ما رفتیم تالار... بهزاد داشت ماشینو پارک میکرد منم کفشامو پوشیدم خواستم در ماشینو باز کنم ک بهزاد سریع در ماشینو باز کرد و دستشو سمت من دراز کرد منم دستمو گذاشتم تو دستش و پیاده شدم... پوووف واقعا راه رفتن با ای کفشا واسم مشکلهه... نوال و اسی هم پیاده شدن وای خدا چقد بهم میان خدا حفظشون کنه! وارد تالار ک شدیم خاله شکوفه رو دیدم لبخند رو لبام اومد! خاله: بچهها بخدا من دیگه نا ندارم کمر درد گرفتم از صبح تا حالا سرپام وایسادم دیگه عروسو میسپارم ب شماها! بهزاد: باشه مادر تو برو استراحت کن! من: خاله جون نباید اینقد خودتو اذیت میکردی تو برو بشین همه چی با ما عروسی غریبه ک نیس! خاله تشکر کرد و رفت پیش مهمونا نشست! من و بهزاد ایستادیم دم در هر کی میومد خوش امد میگفتیم اسی و نوالم رفته بودن از همه چی مطمئن بشن ک خوب پیش رفته یا ن! اسی: همه چی عالیه! من: خب خدا رو شکر! نوال: ولی عاقد هنو نیومده! بهزاد: الان میاد... میگم اسی اونو آوردی؟! اسی: چیو؟ بهزاد: همونو! من: چی چیووو چرا رمزی میحرفین... اسی هم سوالی ب بهزاد نگا میکرد بهزادم واسش چشم ابرو میومد... اسی: اهااا اونوووو... ن باو گفت ساعت ۹ دیگه... نوال: چیبی؟! اسی: هیچی عشقم... بهزاد: خو نیاری بهتره ساعت ۹ هم نمیخواد بری بیخیال شو... خواستم چیزی بگم ک در تالار باز شد و عاقد اومد داخل ک همه باهم داد زدیم: عهههه خوش اومدین... بدبخت عاقد و حشت زده شد ی قدم عقب رفت ک بهزاد خندید و گفت: سلام خوش اومدید عروس دوماد هنو نیومدن ولی شما بفرمایید سر جایگاهتون بشینید... بچهها عاقدو همراهی کنید... اسی و نوال با عاقد رفتن! من با حالت عصبی برگشتم سمت بهزاد و گفتم: وای بحالت اگه بم نگی... اسی قرار بود بره چی بیاره... ک بهزاد یهو ترسید گفت: مشروب... قرار بود مشروب بیاره ولی من از خانومم ترسیدم گفتم بیاره! من: چیبیی!! بهزاد بخدا اگه فقط بفهمم یه قطره فقط یهههه قطره



خورده ب لبات من میدونم و تو ک یه احترام پلیسی گذاشت و گفت: چشم سروان... صدای
 ترکیدن بادکنک و ترقه و فشفشه ب گوشم رسید ی نگا ب بیرون انداختم ک عروس رسیده بود
 فیلمبردار ی سلام کرد و اومد داخل عروس دومادم داشتن از پله ها میومدن بالا! خاله شکوفه
 همراه با اسپند دور عروس دوماد میچرخید و یه زن دیگه ای اومد نمیشناختمش ک نقل و نبات
 رو سر عروس دوماد پرت میکرد! من: بهزاد این زنه کیه؟ بهزاد: مادر مهرشاد! من: عه! بهزاد: بله.. بعد
 از انتهای این مراسم عروس دوماد رفتن سمت جایگاهشون عاقدم منتظرشون بود... از طرف
 عروس خاله شکوفه و از طرف داماد بهزاد شاهد بودن ک عاقد گفت: خب دیگه شروع کنیم شاهد
 سر جاهاشون بشینن!! بهزاد و خاله شکوفه سر صندلیا نشستن! منم رفتم پشت عروس دوماد ک
 ی پارچه یاسی رنگ گرفته بودن بالا سرشون و قندا رو روی پارچه گذاشتن قندارو برداشتم یه
 سمت پارچه رو نوال گرفته بود سرمو چرخوندم و ببینم کی سمت دیگشو گرفته... اولالا این ک
 بهار خواهر بهزاده... ایسا خره مثلا عروسی پسردایی و دختر خالشه ها! خب ب من چ... عاقد شرو
 کرد ب خطبه خوندن منم ب ساییدن قندها... عاقد: خانم دوشیزه زهرا نیکوکار ایا بنده وکیلیم با
 ۸۰۰ سکه مهریه شمارو ب عقد دائم با آقای مهرشاد جعفری در بیاورم؟ من پریدم گفتم: عروس
 رفته گل بچینه... همه دست زدن... عاقد: برای بار دوم میگم ایا بنده وکیلیم شمارو ب عقد دائم با
 آقای مهرشاد جعفری در بیاورم... من دوباره مزاحم شدم: عروس رفته گلا! اب بیاره! باز همه دست
 زدن ولی مهرشاد سرشو ب چپ و راست تکون میداد بدبخت کفری شد نیمیزارم زنش بله رو بگه
 ههه!! عاقد: برای بار سوم میگم ایا بنده وکیلیم؟! من ب خودم قول دادم فقط ای یه بارو مزاحم
 شم: عروس زیر لفظی میخواد. ک یهو کل جمع رفت هوا فک کنم ب قیافه مهرشاد خندیدن اک
 مهرشاد نفسشو با حرص بیرون داد و بلند شد... حالا خوبه زیر لفظی نیوورده باشه والی ابروش
 میره! مهرشاد ک بلند شد یهو برگشت سمت من! وووی بسم الله از ترس یه قدم رفتم عقب... اونم
 از پشت سرم رد شد و ایستاد پشت سر زهرا و ی جعبه از جیب کتش در آورد... من اروم جوری ک
 فقط مهرشاد بشنوه: ن بابا ایوولا! خوشم اومد زیر لفظیم آوردی پ خوبه دخترمونو بهت
 میدیم!! مهرشاد همونجوری ک جعبه رو باز میکرد گفت: تو یکی ساکت ک میدونم چکارت کنم!! یه
 گردنبند از جعبه در آورد ک اسم خودش و زهرا روش حک شده خیلی ناز بود اول نشون همه
 داد بعد گذاشت گردن زهرا! بعد برگشت سر جاش ولی قبلش گفت: دهننتو میبندی تا بله رو
 بگه! عاقد: خانم بنده وکیلیم! / زهرا: با اجازه بزرگترها و مادر پدرم بله!! همه دست زدن و کل



میکشیدن! عاقد: آقای مهرشاد جعفری بنده وکیلیم شماره ب عقد دائم با خانم زهرا نیکوکار در... هنو حرف عاقد تموم نشده بود ک مهرشاد گفت: بله بله من کاملا راضی ام هیچ مشکلی هم ندارم... ک همه زدن زیر خنده حتی عاقدم خندید! عاقد: شاهدا چی موافقید؟! من: خب ایناهم ک... مهرشاد نداشت حرفمو کامل کنم ک برگشت سمتم و با حالت عصبی نگام کرد منم ب تموم معنا خفه خون گرفتم بعد از امضا کردن و... عاقد بلند شد ک بره مهرشادم همراهیش کرد همین ک عاقد رفت بیرون مهرشاد انگشت اشارشو سمت من گرفت و دوید سمت من منم جیغ زدم و پشت بهزاد پناه بردم... بهزاد: ها چیه از زنوم چی میخوای؟؟ مهرشاد: ندیدی چ کارا ک نکرد!! بهزاد: خوب کاری کرد... من: عزیزم برو با خانمت برقص همه منتظر تون! همه دور تا دور تالار ایستاده بودیم و عروس دوماد وسط رمانتیک میرقصیدن! بهزاد دستم ک تو دستش بودو فشرد و گفت: زودتر بزرگ شو بزا ماهم عروسیمونو درست کنیم... من: مگه من الان کوچیکم ک میگی بزرگ شو... بهزاد: بینی الان میخوای عروسی کنیم؟! من مشکلی ندارم... من یکی زدم تو بازوش و گفتم خفههههه پلیز... بهزادم تک خنده ای کرد و منو بغل کرد و محکم فشردم... یهو گوشی بهزاد زنگ خورد اسم اسماعیل سر صفحه بود بهزاد رفت بیرون ک جوابشو بده... رقص عروس دومادم تموم شد زهرا رفت نشست سر جاش و مهرشاد خواست بره بیرون ک چشمش ب من افتاد و ی سر تکون داد منم خندیدم و رفتم پیش زهرا نوالم اومد پیشمون... نوال: میگم بچهها چرا اسی جواب تماسمو نمیده؟ من: تازه ب بهزاد زنگ زد ک بهزاد رفت بیرون جواب بده! نوال: واقعا! من: اوهوم... میگم بچهها بیاین عکس بگیریم نوال: باو من کجا عکس کجا... من: بی ادب... نوال: باشه عکس بگیریم... یه ۳۰ تا سلفی گرفتیم و ی ۱۰ تا هم دادیم ی خانمی از مون بگیره با ژستای مختلفی عکس گرفتیم و تو بعضیا مسخره بازی و اوسکل بازی در میوردیم عروسمونم ک پایه این کارا... منم نشستم وسط زهرا و نوال و مشغول دیدن عکسا شدیم و سر بعضی از عکسا با دیدن خل بازیمون خندمون میگرفت... ک یهو بهزاد زنگ زد و قط کرد بعدش یه پیام داد منم هواسم نبود همونجا بازش کردم نوشته بود: ایسا اسماعیل تصادف کرده الان من بیمارستانم تونستی یواشکی تو و نوال بیاین! با خوندن این پیام هنگ کردم ک با جیغ نوال ک میگفت: نهههههه غیرممکنهههه و دوید سمت در تالار ب خودم اومدم زهرا ک انگاری هواسش نبود هی میگفت چی شده چی شده ولی من نتونستم جوابشو بدم سریع مانتو و شالمو پوشیدم و مانتو و شال نوالو برداشتم و دویدم سمت در تالار! از در ک زدم بیرون نوالو دیدم ک عینهو روانیا وسط خیابون



ایستاده و سشو با دوتا دستاش گرفته دویدمو رفتم سمتش ک صدای هق هقش ب گوشم رسید مانتوشو تنش کردم و شالو انداختم رو سرش ک ی ماشینی جلو پامون ایستاد سرمو ک بالا گرفتم ماشین عروسو دیدم مهرشاد سریع از ماشین پیاده شد:چی شده؟من:میتونی برسونیمون بیمارستان؟مهرشاد:چی شده خب؟من:اسماعیل تصادف کرده الان بیمارستانه...نوال با هق هق داد کشید:اصلا ب تو چی شده ها ب تو چ اصلا تو چکاره ای اینجا فقط مارو برسون بیمارستان!مهرشاد:سوار شین بریم...نوال منو پس زد و سریع سوار ماشین شد منم پشت سر اون سوار شدم تو ماشین هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد فقط صدای هق هق نوال تو ماشین میپیچید و اشکای اروم من...واقعا باورم نمیشد این چیز غیر ممکنه...تو افکار خودم غرق بودم ک یهو ماشین ترمز گرفت منم تعادلمو از دست دادم و سرم خورد ب صندلی جلویی.صدای باز شدن درو شنیدم سرمو ک اوردم بالا دیدم نوال پیاده شده وتند تند داره میره سمت پله های بیمارستان!حتی در ماشینو هم نبست...منم زود از ماشین پیاده شدم مهرشاد خواست همراهمون بیاد ولی با هر بدبختی بود ردش کردم بره تالار...سریع از پله های بیمارستان بالا رفتم چشمم افتاد رو نوال ک پیش ی پرستاری ایستاده و داره ازش یوال میپرسه :ببخش..ید...اسم...اع..یل...حتی نمیتونست درست حرف بزنه و نفس کم میورد ک من گفتم:تازه ی پسر تصادفی آوردن ب نام اسما...حرف تموم نشده بود ک پرستاره گفت:ته سالن سمت چپ!نوال ک اینو شنید دوید و رفت سمت ته سالن منم دنبالش میدویدم وقتی پیچیدیم سمت چپ بهزادو دیدم ک رو صندلی نشسته و خم شده و سرشو با دوتا دستاش گرفته ما ک نزدیکش شدیم متوجه شد و سرشو بالا آورد///چشاش شده بودن کاسه خون...نوال:کجاس ها کجاس؟؟/بهزاد خیلی اروم با صدای گرفته گفت:اتاق عمل...نوال با شنیدن اتاق عمل دوباره زد زیر گریه ...من:مگه چی شد چجوری تصادف کرد؟بهزاد:رفته بود مشروب بیاره ک انگاری خودش خورده و مست کرده و پشت فرمون نشسته تو راه تصادف کرد کسانی ک پیداش کردن ب من زنگ زدن و خبر دادن...ی نگاه ب نوال کردم ک سر صندلی نشسته بود و زار میزد و گریه میکرد میخواستم برم بشینم سر صندلی ک در اتاق عمل باز شد همه نگاهمون چرخید سمت در اتاق عمل ی پرستار از اتاق زد بیرون یهو همه حمله کردیم سر پرستار بدبخت و سوال پیچش کردیم ...پرستار:اروم باشین یه لحظه...من نمیتونم چیزی بتون بگم ولی حالش اصلا خوب نیست چون ضربه ای ک به سرش خورده خیلی شدید فقط خدا میتونه کمکش کنه امیدتون ب خدا باشه ولی



انتظار هر خبری رو داشته باشین... چ خبر بد چ خبر خوب... اینو گفت و رفت... ک کاشکی نمیگفت ما خودمون داغون بودیم داغونتر شدیم... بهزاد ک اصلا یه کلمه هم حر نمیزد! منو نوال فقط و فقط اشک میریختیم از خدا فقط کمک میخواستیم فقط میخواستیم ک اسماعیلو نبره چون نوال بدون اون طاقت نداره واقعا سخته خیلی سخته! ب خودم ک اومدم دیدم نوال فقط و فقط گریه میکرد جفتش نشستیم و اونو بغل کردم انکار فقط منتظر یه اغوش گرم بود ک اونم محکم بغلم کرد و هق هقس بیشتر شد! نوال: نمی... من... نمیتو... نم... بدون... ا... اسی... زند... گی... ک... نم... حتی نمیتونس یه جمله رو درست بگه نفشش میکرد من: وا نوال تو چته ایشالا خوب میشه... هه دارم ب کسی امید میدم ک خودم نا امید ترشم... نگاه بهزاد کردم... حس کردم داره خفه میشه و یه بغض بزرگی داره تو گلوش سنگینی میکنه! وقتی نگاش میکردم انگاری خودم داشتم خفه میشدم خدایا نوکرتم کمکمون کن... سر نوالو چسبوندم رو سینم و خودم سرمو گذاشتم رو سرش و چشمو بستن بعد از چند دقیقه صدای دویدن چند نفرو شنیدم اول فک کردم شاید یه رهگذری باشن ولی وقتی چشمو باز کردم زهرا و مهرشادو دیدم ک پیش بهزاد ایستادن و با اون صحبت میکنن! او زهرا؟! پ لباس عروست کوا! ان لباس عروس تنش بودن ارایشش رو صورتش!!! مانتو شلوار پوشیده بود! مهرشادم یه بلوز شلوار... انگاری سنگینی نگاهمو حس کردن ک نگام کردم و هر دو لبخند زدن لبخندی ک تو اون لحظه آرامش روبهم تزریق کرد... بهزاد دستشو بعلامت سلام بالا برد زهرا هم اومد سمتم... من: اینجا چ خبره؟! با صدای من نوالم چشاشو باز کرد و سرشو بلند کرد و مشکوک زل زد ب زهرا... زهرا: هیچی اومدیم پیشتون... من: پ عروسیتون؟؟ زهرا: عروسی چیه ایسا!!! تو این حال هوا هستین و من برم تو عروسیم قر بدم... عجبا!!!... همین ک مهرشادو بزوری فرستادی تالار همه چیو بم گفت منم ب دی جی گفتم ک اعلام کنه عروسی تموم شد منم لباسمو سریع عوض کردم و ارایشمو پاک کردم و اومدم پیشتون... من: دیوونه تو این همه خرج کردی برا عروسی بعد ب این راحتی میگی تموم؟؟ زهرا: ایسا تو الان قاطی کردی پاشو بریم سرویس بهداشتی ک لباس و شیر پاکن اوردم براتون ارایشاتونو پاک کنید... نوالو ک دید همیجوری اشک میریزه گفت: ایا بینومتنت! سی نوالوو... کل ارایش ریخته شبیه لولو شدی الان ک اسماعیل بیدار میشه از قیافت میترسه قهر میکنه دیگه بات حرف نمیزنه... نوال سرشو انداخت پایین و گفت: بزار قهر کنه بزا بام حرف نزنه بزا بام دعوا کنه بزا هر کاری دلش خواست انجام بده فقط اون چشاشو باز کنه همینو میخوام... بزوری ارومش کردیم! رفتیم سرویس بهداشتی اول ارایش نوالو پاک کردیم



و لباس راحتی بش دادیم و صندل راحتی... منم ارایشمو پاک کردم و لباس راحتی پوشیدم و صندل راحتیارم پام کردم! من: زهرا شرمنده بخدا... هم اینکه بهترین روز عمر تو خراب کردیم و هم اینکه از لباسات استاده کردیم! زهرا: چرت نگو اه... از سرویس بهداشتیا زدیم بیرون همینکه پیچیدیم تو راه رویی ک اتاق عمل اونجاس بهزادو مهرشادو دیدیم ک پیش دکتر ایستاده بودن نوالم با دیدن اونا سریع رفت سمتشون من و نوال هم دویدیم... وقتی رسیدیم پیش دکتر... دکتر سرشو انداخت پایین و با تاسف سرشو تکون داد! این ینی چی؟؟ این ینی... ینی... ینی... اسی رفت؟؟؟ ن ن غیرممکنه... ک یهو نوال از ته ته دلش زار زد و جیغ کشیدن ن ن این غیرممکنههه اسماعیل من ولم نمیکنههه میفهمین ولم نمیکنههه اون خودش ب من قول دادد... شما دارین دروغ میگین من مطمئنم شما دارین دروغ میگین... دیگه نمیتونست رو پاهاش وایسه دست و پاهاش لرزیدن و افتاد رو زمین... همگی تو شوک بودیم... نمیتونستیم و نمیخواستیم باور کنیم... نوالم دیوونه شده بود و نمیدونست داره چکار میکنه... با دست میزد رو سرش و موهای پر تافتشو میکشید ک همه میومدن تو دستش... من کل بیمارستان و مردم دور سرم میچرخیدن و اصن نمیتونستم هضم کنم ک دور و برم چ اتفاقی داره میوفته... بهزادم از ته دلش داد زد و اسماعیلو صدا زد و بعد شرو کرد با پا کوبیدن ب دیوار بیمارستان ک مهرشاد جلوשו گرفت... با جیغای پی در پی نوال ب خودم اومدم ک در اتاق عمل باز شد و یه تختی و یه ملافه سفید روش کشیده شده رو در آوردن... ینی الان اسماعیل رو این تختس؟؟ نوال ک متوجه شد سریع بلند شد و دوید سمت تخت میخواست ملافه رو از صورتش برداره ولی پرستارا اجازه ندادن ک دکتر اجازه داد... نوال ملافه رو از صورتش برداشت وقتی چشمم ب صورت خونی زخمی اسماعیل افتاد نتونستم تحمل کنم و سریع رومو برگردوندم چشممو رو هم گذاشتمو لب پایینیمو گاز گرت و اشکام سرازیر شدن! نوال دست رو صورت و چشا و لبای اسماعیل میکشید و قربون صدقش میرفت و گریه میکرد: عشقم چکارت کردن این نامردا؟؟ بلند شو اشکال نداره بلند شو ک باهم دعواشون کنیم بلند شو ک من زخما تو خوب کنم فقط بلند شو... دارم بات حرف میزنم چرا جواب نمیددی ها! چرا! جواب نمیددی! دارم میگم بلند شوووو! دکتر: خب بپرینش! اک نوال بهزادو بغل کرد و گفت: من عشقمو بتون نمیدم شما نمیتونید مارو از هم جدا کنید... ولی پرستارو ملافه رو کشیدن و اسماعیلو بردن... ب همین راحتی بردنش... و اونم ب همین راحتی رفت! نوال دنبالشون میدویید و میگفت: عشقمووو نبررین خواهش میکنم! ب بهزاد نگاه کردم ک



تعالیشو از دست داد و ب دیوار تکیه زد و همون جا سر خورد و نشست... سرشو با دو دستش گرفت! نوالم وقتی اسماعیلو بردن داخل سردخونه همونجا تعادلشو از دست داد و افتاد رو زمین! زهرا رفت سمت نوال و آوردش پیشمون... مهرشاد: بچه ها بزا بریم خونه! نوال: من چجوری عشقمو اینجا ول کنم و برم ها!! مهرشاد: ولی اینجا هم بمونی هیچ کاری نمیتونی کنی حداقل بریم خونه ب خانوادش خبر بدیم! منو زهرا ب نوال و فرزاد ب بهزاد کمک کرد و از بیمارستان زدیم بیرون تو ماشین هیچ حرفی بینمون رد بدل نشد! هه جالبه با ماشین عروس اومدیم و با ماشین عروسم داریم برمیگردیم ولی تو دلمون خووونه!! باور نمیکردم ک اسی فوت کرد و تموم باور نمیکردم ک از این بعد قبل اسمش باید یه مرحوم بزاریم! اصلا باور نمیکرددم! مهرشاد: خونه کی ببرمتون؟ ک نوال با صدای گرفته گفت: خونه خودمون! مهرشاد: چشم... بعد از چند دقیقه رسیدیم خونه خودمون! ک نوال جلوتر همه پیاده شد بعدش ما پیاده شدیم! وقتی ک رسیدیم بالا و در خونه رو با کلید باز کردم نوال درو هول داد و جلوتر هممون رفت داخل ماهم پشت سرش وارد شدیم. بهزاد درو پشت سرش بست نوالم سرشو انداخت پایین و رفت اتاق خودش! مهرشاد: بزارین تنها بمونه... بهزاد: باید زنگ بزنی ب خانواده اسماعیل و خبرشون کنم! مهرشاد: شمارهاشونو داری... نمیتونستم تحمل کنم ک زنگ بزنی و خانواده اسماعیل و خبر فوتشو بدن واقعا خیلی سخت بود! بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه بعد از چند دقیقه زهرا اومد پیشم چشم تو چشم هم شدیم چشاش پر اشکن منم دست کمی از اون ندارم یهو با صدای وحشتناکی... یه جیغ خفه ای کشیدم و دستمو گذاشتم رو دهنم و از جام پریدم زهرا هم با وحشت برگشت و پشت سرشو نگاه کرد! ک صدای جیغ نوال از اتاق اومد!! ک میگت: لعنتی چرا رفتی؟ لعنتی چرا ولم کرددی؟ نمیبخشم نمیبخشممم!! میفهمی ک؟ داری صدامو میشنوی مگه ن؟؟ من... تورو... ن م ی ب خ ش م... و بعد دوباره وسایل اتاقشو پرت کرد رو زمین و صدای وحشتناکی ایجاد میشد! و بعد این همه خشم و عصبانیت ب هق هق تبدیل شد دوتا دستامو رو صورتم گذاشتم و رو صندلی نشستم و شروع کردم ب گریه کردن خدایا ینی قراره چی بشه؟ نوال من چی میشه؟؟ خدایا با این کارات میخوای چیو ثابت کنی؟ زهرا اومد بالا سرم و دستشو گذاشت رو کمرم انگاری اروم شده بودم ک سرمو گذاشتم رو میزناهار خوری و چشممو بستم... دوست داشتم وقتی بیدار شم همه چی دروغ باشه همه چی الکی باشه همه چی خواب باشه و اسیو پیش خودمون ببینم!!... با صدای جیغ یکی چشممو باز کردم خودمو رو تخت دیدم مگه دیشب تو آشپزخونه نبودم چطو رسیدم



اینجا؟؟؟ کیدفعه در اتاق باز شد و زهرا با لباسای مشکی و چشای اشکی وارد اتاق شد و گفت: دستمال کاغذیا کجان؟ من: چی شده؟؟ زهرا: دستمال کاغذی بده! من ب میزتوالد اشاره کردم و گفتم: اونا! حالا بگو چی شده؟ زهرا: مادر و خواهر اسی اومدن! من: مگه من دیشب تو اشپزخونه نبودم؟ زهرا: چرا ولی بهزاد گفت الا گردن درد میگیری بلندت کرد اوردت اینجا! من: حالا کجاس؟ زهرا: بهزاد و مهرشاد و عمو رفتن کارا فاتحه رو راه بندازن و قبرو بخرن و ...! ابا شنیدن اسم قبر اشک تو چشم موج زد من: یینی چی؟ یینی همه چی تموم شد؟ یینی اسی دیگه رفت؟؟؟ زهرا همونجوری ک چشاشو بست و لباسو با زبونش تر کرد گفت: اره رفت... لباس مشکی واست آماده کردم رو صندلی ان برو بپوش اینو گفت و زد بیرون! یینی چی؟؟؟ یینی من این لباس مشکیارو واسه مراسم عزاداری اسماعیل بیوشم!!!! ان ن ن خدای من نهههههههه!! ابا هر بدبختی بود لباسارو پوشیدم همونجوری ک شالمو میزاشتم رو سرم از اتاق زدم بیرون با دیدن مادر و خواهر اسماعیل ک داشتن گریه میکردن اشک تو چشای من خودنمایی کرد!! رفتم پیششون و با بغض و صدای گرفته گفتم: ایشالا غم اخرتون باشه! سراسونو بالا گرفتن و نگام کردن و سر تکون دادن... دنبال نوال گشتم ک دیدم پشت سرم رو مبل کنار پنجره نشسته و سرش و تکیه داده ب شیشه و ب بیرون نگاه میکنه! رفتم پیشش نشستم و گفتم: نوال؟ نوالی؟ ولی هیچ عکس العملی نشون نمیداد انگار تو این دنیا نبود! من: نوال تو رو خدا باشو داد بکش دعوا مون کن کل خونه و دنیارو بهم بریز گریه کن هرکاری دلت خواست انجام بده ولی ساکت نمون... ولی باز هیچ عکس العملی نشون نداد همینجوری ک داشتم باش حرف میزدم در خونه رو زدن زهرا درو باز کرد بهزاد و مهرشاد و عمو پدر اسماعیل بودن! اوای عمو چقد شکسته شده! مهرشاد: برید آماده شید ک بریم بهشت زهرا!.. ۲ ساعت دیگه دف... نمیتونست بگه دفن اسماعیله... نمیتونست بگه ۲ ساعت دیگه اسماعیلو میزارن زیر خاک نمیتونست بگه! واقعا خیلی سخت بود خیلی! امانتو سیاهمو تنم کردم! خیلی سریع انگاری دنیا داشت بامون مسابه دو میداد خیلی سریع رسیدیم بهشت زهرا!! انگاری دنیا خیلی دوست داشت هرچه سریعتر اسماعیلو بزارن زیر خاک... ولی اصلا نوال تکون نخورد هیچی نمیگفت انگاری لال شده بود بعد از اینکه مرحوم رو گذاشتن تو تابوت بهزاد و فرزاد و پدر اسی و یکی دیگه بلندش کردن و آوردنش گذاشتنش زمین پیش حاج اقا! ک حاج اقا و بقیه جلو تابوت ایستادن و شروع کردن ب نماز خوندن! بعد از نماز بهزاد بیل را برداشت و فرزاد و پدر اسی میخواستن اسماعیلو از تابوت در بیارن و بزارن تو قبر و دفنش کنن! همین ک مرحوم رو از تابوت



در آوردن نوال دستمو محکم پس زد و بلند شد و از ته دل داد زد و گفت: دیوووننها! دارین وسطای بهشت زهرا که رسیدیم چشمم خورد ب ی قبره خالی! اوای خدا! اصلا باورم نمیشه ب نوال ک جفتم و ایساده و من دستشو گرفتم نگاه کردم زل زده بود ب قبر و هیچی نمیگفت چشاش پر اشک شدن! کم کم مردم رسیدن و فامیلا و همسایه ها و دوستان اسی ک از این ب بعدا باید بش بگیم مرحوم! اوای خدا چقد سخته! بعد از اینکه همه ی مردم رسیدن بابای اسماعیل شروع کرد ب قران خوندن ک حاج اقا و مرحوم باهم رسیدن! وقتی اون ماشینی ک مرحوم رو باش آوردن رسیدن فرزاد و بهزاد و پدر اسی دویدن رفتن سمت ماشین و همه ی زنها بلند شدن و شروع کردن ب زدن روی لپهاشون چکار میکنید!؟ ها!؟ ولش کنید بینم! ولی کسی ب حرفش گوش نکرد و همه از ناراحتی سرشونو انداختن پایین و نزدیک قبر شدن ک نوال دوید رفت روبرو فرزاد ایستاد و بش گفت: تو زده ب سرت ها!؟ تو دیوونه شدی رفت حالا اسماعیل یه شوخی کرد شما چرا جدی میگیرید ها!؟ او کرد ب سمت پدر اسماعیل و بش گفت: عمو بخدا شوخی میکنه اون نمرده! پدر اسماعیل اشک تو چشاش جمع شد و سرشو ب چپ و راست تکون داد و گریش گرفت و شونه های مردونش لرزید! همه ی ما داشتیم

گریه میکردیم ک نوال ی پوزخند زد و برگشت سمت بهزاد و بش گفت: تو دیگه چرا بیل دستته!؟ ها!؟ ولی بهزاد جوابشو نداد و فقط سرشو انداخت پایین ک نوال داد زد: بهزاد نگام کن دارم با تو حرف میزنم با دیوار نیستم ها! تو خو اسماعیلو بیشتر داداشت دوست داشتی حالا چطور ی شوخی اونو باور کردی ها!؟ اینی اینقد واست اسونه ک عشق من و داداش خودتو بزاری زیر خاک ها!؟ ولی کسی جوابگوش نبود ک پدر اسماعیل با چشای پر از اشک ی نگاه ب من کرد و بعد نگاشو چرخوند سمت نوال ینی برو ببرش! منم اشکامو پاک کردم و رفتم پیش نوال و بازوشو گرفتم و فشردم و گفتم: اجی قربونت برم اسماعیل شوخی نم... نوال نداشت حرفمو کامل کنم ک برگشت سمتم و دست گذاشت رو لیمو گفت: اوووس نبینم توهم بگی ک اسی رفته ها و گرنه من میدونم و تو! من: ولی نوال اونو خدا برد پیش خودش! نوال: خفه شوووو! خدا اونو نبرد! اسماعیل من. عشق من. زندگی من هیچ موقعه تنهام نمیزاره خودش بهم قول مدونه داد! امیگن مرد و قولش و بعد رو کرد سمت پدر اسماعیل و گفت: عمو مردو قولش! پسر تو مرد بود اسماعیل من نامرد نیس



ک سر قولش واینسته! پدر اسماعیل:اره پسر من مرد بود بخاطر همین خدا بردش! خدا همیشه خوبارو با خودش میبره! نوال:ااااه میگم نمره بفهمین! ازتون خواهش میکنم اینو گفت و تعادلشو از دست داد و نتونست رو پاهاش وایسه و افتاد و رو زمین نشست و شرو کرد ب گریه کردن! منم نشستم رو زمین و محکم بغلش کردم همه ی ما دلمون ب حالش سوخت! مرحوم رو که گذاشتن تو قبر نوال از ته دل داد زد: نهههههه! منم سرشو گذاشتم رو سینم و نوازشش کردم بهزاد بیلو زد تو خاک و خاک برداشت و کم کم ریخت داخل قبر ک باز این بار نوال بازوهای منو فشار داد و داد زد: ظالمااااا الان عشقم خفه میشه الان عشق خوش تیپم خاکی میشهههه د لعنتیا خاک نریزین! ازتون خوا...هنو حرفشو کامل نکذده بود ک گریش شدت گرفت و نفسش بند اومد نفس کم آورد بعد از چند دقیقه فرزاد بیلو گرفت و اون شروع کرد ب خاک ریختن داخل قبر! نوال بلند شد و دوید رفت پیش قبر همونجا زانو زد و داخل قبرو نگاه کرد و بعد داد زد: شماها چرا انقدر نفهمین ها!؟ میگم خاک نریزین و شرو کرد ب پس زدن و خارج کردن خاک از قبر! او گفت: عشقم همه فکر کردن تو رفتی ولی من مطمئنم تو داری شوخی میکنی بماند ک شوخی خیلی بی مزه ای بود و وقتی برمیگردی کلی دعوات میکنم و کتک میخوری از دستم ولی من قول میدم نزنمت فقط برگرد بخدا هیچ کاریت نمیکنم فقط برگرورررد من نمیزارم با این خاكا خفت کنن ک بهزا رفت بالا سر نوال و خم شد و بازوشو گرفت و بلندش کرد ک نوال داد زد: ولم کنیید! منم رفتم کمک بهزاد و نوالو از پیش قبر آوردیم پیش زنا ک نوال برگشت سمت قبر و دید چجوری خاک میریزن تو قبر بعد یهو بیهوش شد! بعد از انتهای مراسم دفن برگشتیم خونه خانواده اسماعیل! نوالم ک بیهوش شده بودو گذاشتیم تو اتاق اسماعیل و بعد به همه ی مردم نهار دادیم و کم کم مردم کم شدن بعد از پذیرایی و... تازه یاد نوال افتادم بدو بدو از پله ها بالا رفتم و خیلی سریع در اتاق اسماعیلو باز کردم نمیدونم چرا ولی میترسیدم یه کاری با خودش کنه یا حالا خدانکنه خودکشی کنه همین ک درو باز کردم چشم خورد ب نوال ک رو تخت نشسته و ی قاب عکس بغل کرده رفتم داخل اتاق و درو بستم من: نوال!؟ نوال سرشو برگردوند و نگام کرد اوخ فدات بشم اجی چه ب روزت اومده عزیزم! چشاش سرخ و صورتش زرد! نوال با صدای گرفته گفت: ای!؟.. من: جون دلم!؟ نوال با بغض گفت: رفت! من نتونستم جوابشو بدم جوری حرف زد ک ناخداگاه بغض پرید تو گلوم بزوری جلوشو گرفتم ک ب گریه تبدیل نشه! رفتم و رو تخت نشستم و نوالو بغل کردم همین ک نوالو در اغوش گرفتم بغضش تبدیل ب هق هق شد و شروع کرد ب



گریه کردن! روزها همینجوری میگذشت! چهلم اسماعیل رسید نوال ارومتر شده بود ولی باز شب و روز گریه میکرد و هر روز میرفت سر مزار اسماعیل! بیشتر موقعه ها ماهم میرفتیم باش! دیروزم ک نوال رفت المان باباش یه بلیط براش فرستاد اول نمیخواست بره و گفت: ک اسماعیل ایرانه نمیتونه بره المان ولی اخر با هر بدبختی بود راضیش کردیم همین دیروز رفتااا ولی من دلم براش تنگ شد... پووف چرا چشم پر اشکن! ای ریدم بت نوال! عاشقتم خواااا هری!

یک سال بعد

من: عه بهزاد د گاز بده خوا! بهزاد: عزیزم چی چی و گاز بدم وقتی ترافیکه من گاز بدم تا تصادف کنیم هم برینم ب ماشین خودم هم ب ماشین مردم! من: خو داره دیر میشه! بهزاد: خوب نظرت چکار کنم ماشینو بلندش کنم و از ترافیک درش بیارم یا براش بال درس کنم تا پرواز کنه؟! من: من نمیدونم هر کاری دوست داری انجام بده فقط باید تا ۱۵ دقیقه دیگه برسم مدرسه اگه الان دیپلمو بگیرم میره تا شنبه هه الانم در مدرسه رو میبندن! بهزاد: پار تیم کلفتی نترس امروز دیپلمتو برات میگیرم دیگه چته؟! من: پوووف! میخواستم دهنمو باز کنم ی زری بزنم ک بهزاد درو باز کرد و از ماشین پیاده شد! من: عه عه کجا؟! کجا رفتی؟! ولی اون رفت! بعد از چند ثانیه با یه پسر سرباز اومد و درو باز کرد و گفت: عشقم پیاده شو! من: چی؟! بهزاد: مگه نمیخوای بری مدرست خو پیاده شو ما پیاده میرم ماشین دنبالمون میاد! منم مشکوک نگاش کردم! ولی اون در سمت من و باز کرد و دستمو کشید و پیادم کرد! من: بهزاد؟! بهزاد: اووس هیچی نگو تقریبا تا مدرسه ی ۲۰۰ کیلومتری مونده میای مسابقه بدیم؟! من: عمرااا! بهزاد: یالا یک.. دو.. سه.. سه رو گفت و دوید منم مجبور شدم پشت سرش بدوام! ولی یه قدم بر میداشتم ۱۰۰ تا فحش بارش میکردم! اونم فقط میخندید بیشوور! یه ۱۰ دقیقه طول کشید تا رسیدیم ولی من بزوری نفس میکشیدم! همین ک رسیدیم مدرسه بهزاد رو یه تنه ی درختی تکیه کرد و گفت: تو برو بیارش من اینجا میمونم! تو فقط برو اشنا پیدا میکنی بهت دیپلمتو میده! من از قبل همه کاراتو انجام دادم! من: اوکی! رفتم داخل سالن و ااای چقد خاطرات دارم اینجا! هر گوشه از سالن رو نگاه میکردم شیطونیا و شاهکاریا ی منو نوال میومد جلو چشم! اک امسالو بدون اون گذروندم! با مرور خاطراتمون اشک تو چشم موج زد تو افکار خودم غرق بودم ک یکی از پشت سرم صدام کرد! - دخترم ایسا! دستامو رو چشم کشیدم ک اشکا پاک بشن و برگشتم پشت سرمو نگاه کردم! عه همون مشاورس دوست



قدیمی مادر بهزاد من: سلام! — سلام گلم! بیا تو دفتر خودم تا بهت بدم! پشت سرش راه افتادم و وارد دفترش شدیم! اولی چنتا امضا گرفت و اثر انگشت و شماره تلفن و ... و بعد چنتا برگه گرفت سمتم! کارنامه رو ک نگاه کردم ۱۹/۷۰ شده بودم! ایول باوا! خیلی خوشحال شده بودم از مشاور تشکر کردم و با حالت دو از سالن زدم بیرون و برگرو بالا گرفتم و داد زدم: بهزاد! ادا قبول شد! شد! شد! ای باورم نمیشه! بهزاد! دوید اومد سمتم و برگرو ازم برد و ی نگاهش کرد و گفت: ایوووول! فرین! مبارررررک خانمم!!! من: میسبیبی! بهزاد: خب خانمم بزا برسونت خونه من تا ۳۰ دقیقه دیگه باس دانشگاه باشم! من: چشم عاقامووون! اعه ماشینتو آوردن!؟ بهزاد: اره ب سربازه ۲۰ تومن دادم تا آوردش اینجا! من: مرسی عشقم خیلی اذیتت کردم! بهزاد: احم کرد و گفت: دیگه این حرف رو نشنوم ها! بعد رسوندم خونه داشتم دنبال کلید در میگشتم اها پیداش کردم درو باز کردم و رفتم داخل اول از همه چشمم افتاد رو عکس منو نوال ک بزرگش کرده بودم و به دیوار زده بودمش اخ اجی چقد دلوم سیت تنگ شده یادم باشه یه زنگی بش بزنم از وقتی ک نوال رفت من تو خونه تنها زندگی میکنم البته جدا از زهرا ک ۲۴ ساعت همینجا پلاسه و بهزاد ک بعضی وقتا اینجا میخوابه و اتاق نوالو اشغال کرده! در اتاقمو باز کردم میخواستم برم لباسمو عوض کنم ک زنگ خونه ب صدا در اومد! وا! اینی کیه! نکنه بهزاده ن خو اون کلید داره از اتاق زدم بیرون و سمت در رفتم بدون اینکه نگاه کنم ببینم کیه درو باز کردم با دیدم کسی ک پشت دره! خشکم زد! اینا!! اینا اینجا چکار میکنن! — سلام ایسا خانم! من: شما اینجا چکار میکنید!؟ — رئیس گفت ک بیایم دنبالتون ک برگردین اهواز! با شنیدن این حرفش دنیا تو سرم خراب شد! من: من... من نمیخوام برگردم! میخواستم درو ببندم ک دستای قدرتمندشو گذاشت رو در و پاشو لا ب لای در و درو هل داد! — نزارین از زورم استفاده کنم همچین اجازه رو بهم دادن ولی من خوشم نمیاد! پس لطفا بدون اینکه من و خودتونو اذیت کنید برید آماده بشید ک بریم! من: چرا از قبل بهم اطلاع ندادید!؟ — اینو میتونید وقتی رسیدیم اهواز از پدرتون بپرسید خانم! درو ول کردم و خودم رفتم داخل! بابام یکی از بادیگارداشو فرستاده دنبال من! محمد! دست راسته بابام! ولی خب چرا برادرامو نفرستاد!؟ اصلا چرا الان! ک من عادت کردم ب اینجا اومدن دنبالم! اه! تازه یاد من افتادن هه! همینجوری ک لباسمو جمع میکردم پدرمو فحش میدادم ک یهو در اتاق زده شد! من: بلههه چی میخوای!؟ خوب دارم لباسمو جمع میکنم! اه! خیلی اعصابم خورد بود! محمد: خانم کمک نمیخواین!؟ من: نه! بعد از جمع کردن لباسام دوتا چمدون بزرگ و ازم برد و مثل اب خوردن



بلدشون کرد خیلی هیكلی و قد بلند بود!جوری ک من جوجه بودم در برابر اون!گوریل!خب دیگه بادیگارده اونم تو کار تجارت و مواد مخدر و مشروب هه!کل قاب عکسای منو نوالو و زهرا ک تو عروسیش گرفتیم و عکسای اسی و بهزاد و منو بهزادو برداشتم و گذاشتم تو ی کارتنی البوم هارو هم گذاشتم تو کارتن بالای قاب عکسا!اون قاب عکس بزرگه ک زده بودم ب دیوارو رفتم بالا مبل و برش داشتم جعبه روزنامه هارو اوردم و دورش روزنامه پیچیدم و چسب زدم محدم ک عینهو مجسمه بالا سرم ایستاده بود!ک یکی از بچه هارو صدا کرد و گفت بیان قاب عکسو بردارن!من:خوب مواظبش باشین نشکنه ها!خیلی واسم عزیزه!—چشم خانم نگران نباشید!ای نگاه ب خونه انداختم و ازش خدافظی کردم!ولی اشک تو چشمم جم شده بود دوست نداشتم برم!همین ک چشم بستم و باز کردم تو ماشین بودم داشتم به سمت فرودگاه میرفتیم!ای خدا حاله ی جوریه!انگاری خیلی ناراحتم ک میخوام برگردم پیش خانوادم!دارم برمیگردم خونه خودم!ولی ناراحتم!داغونم!خفه ام!دوست دارم جیغ بزدم!! بگم نیام!من با شما نیام من همینجا راحتم!یهو یاد بهزاد افتادم ک بهش خبر ندادم!وای خدا حالا چی میشه من دارم میرم اهواز بعد رابطه منو بهزاد چی میشه!وای خدا دارم دیوونه میشم گوشیمو در اوردم و واسه بهزاد نوشتم:سلام بهزاد بابام چند نفرو فرستاد تا منو برگردونن اهواز الانم تو راه فرودگاهم! دارم دیوونه میشم نمیدونم چکار کنم!ک بهزاد زود جواب داد:خب خانومم ب سلامتی!باید خوشحال باشی ک داری میری پیش خانوادت!من:ولی من الان خیلی ناراحتم!بهزاد پ تو!!بهزاد:زندگیم من ک فرار نمیکنم بزرگترین مانعهای دنیا نمیتونن مارو از هم جدا کنن چ برسه ب یکمی راه بین شیراز تا اهواز عزیزم!با این حرفش آرامش کل وجودمو پر کرد انگاری منتظر همین حرفش بودم!همین ک رسیدیم فرودگاه!محمد:خانم از اینجا بیاین لطفا!من:ولی هواپیماها از اونورن!محمد:ولی ما با هواپیما رئیس میریم!وقتی چشمم افتاد رو هواپیما شخصی بابام ناخداگاه اشک تو چشمم جمع شد یاد بچگیم افتادم!ک ب بابام میگفتم:بابایی وقتی بزرگ میشم این هواپیما رو کامل صورتیش میکنم و داخلشم همه چیزاشو صورتی میکنم و خودم رانندگی میکنم!اونم میخندید و منو بغل میکرد و میگفت:بر روی چشمم پرنسس و بعد بوسم میکرد و منم از ته ریشش اذیت میشدم و اونو پس میزد و میخندیدم!بابا کجایی!اون بابای مهربان من کجاست؟!اون بابایی ک عاشق تک دختر و پرنسسش بود اون بابایی ک نمیتونست تحمل کنه دخترش کوچکترین اسیبو ببینه!ولی بابا الان پرنسس خلی اسیب دیده خلی!سوار هواپیما



شدم و رو یکی از صندلیا نشستم و چشامو بستم و رفتم تو فکر نمیدونم چقد گذشته بود ک باز محمد مزاحم شد: خانم بیدار بشید رسیدیم! با شنیدن این حرف سریع چشامو باز کردم باورم نشد سریع از پنجره ب بیرون نگاه کردم! وای اره رسیدیم! بلند شدم و از هواپیما پریدم بیرون! اوووو چقد گرمه اینجا!!!! ای نفس عمیق کشیدم و گفتم: بالاخره برگشتم ای وطن عزیز خنخ! از فرودگاه زدیم بیرون ب دورو برم نگاه کردم! چقد زیبا بود گلها و فضای سبز و درختا رو میدیدم! بعد دوسال دوباره برگشتم اینجا وای چقد دلتنگ اینجا بودم و نمیدونستم! تو ماشین بودم و همه جا رو میدیدم ولی در حد یک ثانیه چون ماشین سرعت بالایی داشت! وای واسه همه جای اهواز تنگ شده بود! نمیتونستم باور کنم ک بالاخره برگشتم یهو یاد بهزاد افتادم چرا انقدر بیخیال بود! چرا کاری نکرد مانعم بشه! وای ایسا چقد خر شد یا اون میومد چ کاری از دستش بر میومد تو اول و اخر باس برمیگشتی همینجا! تو فکر و خیالا خودم شناور بودم با متوقف شدن ماشین رشته فکر ام از دست دادم! ب روبرو نگاه کردم وای چقدر دلم برا اینجا تنگ شده بود! یه در بزرگ قهوه ایی تیره روبروم بود! محمد با ریموت درو باز کرد و بعد وارد خونمون شدیم وارد خونه ای ک ۲سال اش دور بودم وارد خانه ایی ک تمام بچگی هامو اونجا گذرونده بودم چقدر اینجا رو دوست داشتم محمد ترمز گرفت و گفت: خانم شما برید تا من ماشینو پارک کنم و سایل اتونو خودم میارم! من: اوکی! از ماشین پیاده شدم! و بدو رفتم سراغ ساختمان خونمون! هنوز دستم نرسیده بود ب زنگ نرسیده بود ک در باز شد! اسرمو ک بالا گرفتم یه زنی با لبخندی ک وجودمو پر آرامش کرد روبرو شدم دیدم چقد دلم برا این لبخند لک زده بود! روی لباس لبخند بود ولی تو چشاش ی دنیا غم! باورم نمیشه این مادرمه! این زنی ک روبروم وایساده مادر منه! بدون اینکه بدونم دارم چکار میکنم پریدم بغلشوسفت بغلش کردم اونم محکم بغلم کرد و سرشو گذاشت رو گردنم یهو بغضم ترکید نتونستم جلوشو بگیرم ک خیلی سریع ب گریه تبدیل شد! هم من گریه میکردم هم مادرم! اک صدایی از پشت سر مادرم اومد! —خاتون خب بزار بیاد داخل! اسرمو ک بالا گرفتم بابامو دیدم! اک مثل همیشه مغرورانه روی مبل مخصوص خودش نشسته! هه حتی برای استقبال دخترشم حاضر نشد بلند شه! اما من: برو پیش بابات دخترم! هه برم پیش بابام! ولی من از بابام متنفرم! از این مرد بداخلاق شر مغرور بدم میاد بزوری رامو کج کردم و رفتم پیش اون اونم بلند شد و خم شد و اسرمو بوسید! او اوم گفت: خوش اومدی! چه عجب یبارم ک شد تو با من اینجوری حرف زدی بابا! و بعد رفتم توی اتاقم! همین ک درو باز کردم بغضم گرفت! چقد دلتنگ این اتاق بودم! بعدشم



محمد وسایلامو آورد منم اولین کاری ک کردم اون عکس بزرگه منو نوالو زدم بالا تختم! شروع کردم ب چیدن لباسام تو کمدم نمیدونم چقد گذشته بود ک مادرم اومد صدام کرد واسه شام! همین ک داشتیم از پله ها پایین میرفتم چشمم افتاد رو داداشام ک سر سفره نشستن و مشغول حرف زدن با بابا هستن! همیشه همینجوری بودن! وقتی بهشون رسیدم سلام کردم ک متوجه من شدن و بلند شدن اردلان ک داداش بزرگمه خیلی سرد سلام کرد و ی خوش اومدی گفت! اخلاقش کپی اخلاق بابام بود سرد و خشک و جدی! ولی برعکس داداش ارمیا ک داداش دومیمه ب مادرم رفته خوش اخلاق و خوش خندس! همین ک منو دید بلند شد و با خوش رویی اومد طرفم و بغلم کرد و گفت: بیا بغلم جوجوی خودم! چطوری خانم خانما؟! دلتنگت بودیم! تو این ۲سال ارمیا همش ازم سراغی میگرفت! خیلی دوشش دارم! منم بغلش کردم و گفتم: مرسی داداشی! بهم نگو جوجو خووو این صد بار! ارمیا: خو تو جوجوی منی خوا! بعد هر دو تامون زدیم زیر خنده! کنار ارمیا نشستیم و مشغول شام خوردن بودم ک بابام ب حرف اومد! —خاتون فردا یکی از همکارام میاد واسه شام! مامان: باشه چشم! ای نگاه ب ارمیا انداختم و سرمو تکون دادم ینی کی میاد؟! ارمیا هم شونه هاشو بالا انداخت ینی خودمم نمیدونم! بعد از شام رفتم تو اتاق درو بستم و نشستیم رو تخت! ب دیوار خیره شدم و رفتم تو فکر چقد دلم برا بهزاد تنگ شده دوست دارم بینمش! پووف! حاله بدجور گرفس! اک یه قطره اشکی از چشمم سرازیر شد و همزمان هم ی پیام واسم اومد اشکامو پاک کردم و گوشیمو برداشتم! ای اس از بهزاد اومده بود لبخند رو لبام نقش بست پیامو ک باز کردم نوشته بود: دلم واست تنگ شده خانومم! شیراز بدون تو سوت و کوره! حاله اصن خوب نیس! من: اینجا هم همینجور دوست دارم ببینمت بهزاد! بهزاد: من دارم دیوونه میشم نمیدونم چکار کنم گیج شدم انگار رسیده ته زندگیم! من: خدانکنه دیوونه! بعد از کلی پیام بازی خوابیدیم! صبح ک بیدار شدم بعد از صبحونه رفتم کمک مامان واسه امشب! هم ب مادرم کمک میکردم هم ب بهزاد فکر میکردم! ای حرفش بدجور ذهنمو درگیر کرده بود ک گفت: یکم دیگه مونده تحمل کن! منظورش چی بود! همش رمزی حرف میزنه خوا! مامان: ایسا!؟ من: جانم!؟ مامان: بی بلا عزیزم! پ تو حواست کجاس دوساعته دارم بات حرف میزنم!! من: ببخشید مادر هواسم نبود! اگه نوال الان اینجا بود میگفت او هووو ایسا چقد با ادب شدی از تو بعیده! هههه عه گفتم نوال یادم باش یه زنگی بش بزنم خیلی وقته باش نحر فیدم! مامان: عیبی نداره واسه امشب بابات گفت ک تو میری کیک و شیرینی و چایی هارو تعارف میکنی! من: چییییی! مامان حالت خوبه



عایا! اما مان: خودمم تعجب کردم ولی حرف باباته دیگه همیشه کاریش کردامن: بینی چی اصن شوهرت با این کاراش میخواد ب کجا برسه! فکر کرده کی هست ک با زندگی من اینجوری بازی میکنه! انگار بازیچشم! همکارا اونن چرا من باید چایی ببرم! اون ک قبلا میگفت وقتی همکارام میان هیچ کدومتون حق نداره پاشو از اتاق بزاره بیرون پ الان چی شد! مامان: اوووس تو حال نشسته الان میشنوه! من: خو بزار بشنوه انگار من ازش ترسیدم اتفاقا من دارم میگم ک بشنوه! مامان: ای خدا باش برو تو اتاقت یکم استراحت کن لباساتو عوض کن ک بعد دوباره بیای کمکم! من: چشم مامان! و بعد از اشپزخونه زدم بیرون دیدم بابام پشت ب اشپزخونه و روبرو اکواریوم بزرگ پذیرایی ایستاده و دستاشو تو جیب شلوارش گذاشته! اک اهمیت ندادم و دوبدم سمت پله ها! اک صدای بابام ب گوشم رسید: هنوزم لجبازی! ای لحظه مکث کردم ولی چیزی نگفتم و رفتم تو اتاقم! گوشیمو برداشتم و دنبال اسم نوال گشتم همین ک پیداش کردم زنگ زدم بش! بعد سه تا بوق جواب داد: جونم؟! من: اوهوع! نوال: کوفت چ مرگته؟! من: اها حالا شد! خوبی؟ سلامتی؟ خانواده خوبن؟ چرا سراغی نمیگیری؟ نمیگی مردم؟ زندم؟ نفس میکشم؟ نفس نمیکنم؟... نزاشت حرفمو کامل کنم ک گفت: خوب الان نفس بکش نفست نگیره! من: اوومم... راست میگی! یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: خب کجا بودی؟! نوال: ن جان عمت ادامه نده! راستی دیپلم گرفتی! من: یس دیروز! تو چی؟! نوال: ن باوا! من خو یه سالی ک از درس عقب موندمو جهشی خوندم هر چند پول زیادی هم بردن تا نمره قبولیمو رد کردن! الانم دیپلم ی دوماهی طول میکشه! من: اها خوبه پ! یکم دیگه حرفیدیم و بش گفتم ک برگشتم خونمون و... و بعد رضایت دادیم ک قطع کنیم! هرچی زنگ زدم ب بهزاد گوشیش خاموش بود!

رفتم سراغ کمد یه تنیک قهوه ای در اوردم و یه شلوار تنگ کرم رنگ و شال کرم رنگ برداشتم! او پوشیدم موهای قهوه ای رنگمو گیس کردم و پشت سرم انداختمشون و شالمو سرم کردم جووری شالمو سرم کردم ک موهام معلوم نباشن گیس بلندم ک تا کمرم میرسه رو داخل تنیک انداختمش ک بعد اردلان و بابام گیر نندن جلو همکارامون موها تو انداختی بیرون! یه ریمل و ی برق لب زدم و از اتاق زدم بیرون! همین ک داشتم از پله ها پایین میرفتم اردلان مشغول صحبت کردن با تلفن بود و از پله ها میومد بالا منو ک دید هیچ عکس العملی نشون نداد فقط ی نگاهی انداخت و رد شدن سلامی ن علیکی! رفتم تو اشپزخونه دیدم مادرم مشغول آماده کردن چای و شیرینی! من: مانی پ مهمونا؟! مامان: تو اتاق کار باباتن! من: پ چرا اونجا؟! مامان: نمیدونم بابات



گفت برن بالا! یهو یکی پرید تو اشپزخونه!—هلووو خانما!!! سریع برگشتم دیدم بعله عاقا ارمیاس! من: شفتالووو عاقا ارمیی! طبق معمول اومد نزدیک و موهامو بهم ریخت و گفت: ارمی عمتهههه! اما مان بابا گفت چاییهارو ایس پکمون بیره منم شیرینی هارو میبرم! من: ایس پک و مرض! سینی چایی رو برداشتم دیدم ۵ تا لیوان بیشتر نیس! من: مانی مگه مهمونامون چند نفرن؟! ارمیا پرید گفت: ۲ نفر همکار بابا و پسرش! من: اووو چ کم! داشتیم از پله ها میرفتیم بالا ک ارمیا گفت: هوی ایس پکی چایی هارو نریزی رو پا مهمونامون ابرو شرفمون میره! لطفا ابرو داری کن! من: زهر خر کره مار! اک یهو هر دو تامون زدیم زیر خنده! رسیدیم دم در اتاق! ارمیا کمکم کرد درو باز کرد واسم منم رفتم داخل همش چشمم رو چاییا بودن ک نریزن ابروم بره! همین ک رفتم داخل و سرمو اوردم بالا! چیزی رو ک میدیدم اصلا نمیتونستم باور کنم! اغیرممکنه! ان خدا ینی... ینی اینا... اینا همکارا بابامن و اینا توکار مواد مخدر و.. هستن! ان ن اصلان خدا توروخدان! چرا داره اینجوری میشه! مگه من چکارم کردم ک داری اینجوری اذیتم میکنی خدا!!! چقدر دلم واسه بهزاد تنگ شده بود! ولی باورم نمیشد ک کسی ک الان روبرومه بهزاده و جفتیش باباش! ای خدا! دارم دیوونه میشم اصن نمیدونستم چکار کنم دوست داشتم اینا همه یک خواب باشن گیج شده بودم با صدای بابام به خودم اومدم ک گفت: چاییارو تعارف کن دخترم! اوای ینی این خواب نیس این ی واقعیته! خدا کمکم کن! رفتم و اول ب بابام چایی تعارف کردم بعدش ب اردلان اصن گیج شده بودم نمیدونستم چی بگم چ کار کنم کجا برم ب کی تعارف کنم!!! بعدش ب بابای بهزاد تعارف کردم و اخر سری رسیدم ب بهزاد! چرا بهزاد خیلی ریلکس نشسته ن تعجب کرده ن چیزی برعکس ی لبخند رو لباشه و زل زده بهم! سینی رو گرفتم جلوش ک چایی برداره ولی اون انگار ن انگار فقط تو چشم زل زده! سینی رو بردم جلو صورتش و با چشم اشاره کردم ک چایی بردار! ولی اون انگار تو باغ نیست! اک پدرش ی سرفه مصلحتی کرد! اووو اقا تازه فهمیدن اوضاع از چی قراره! اچای خودشو برداشت و بعد شیرینیارو! تعارف ک تموم شد میخواستم از اتاق بزنم بیرون ک بابام گفت: بهزاد پسر خوب چشاتو درویش کن دخترم صاحب داره و بعد زد زیر خنده! من تعادلمو از دست دادم و سینی سنتی نقره ای رنگ از دستم افتاد لامصب ی صدایی داد ک خنده ی بابا قطع شد! اخییییش دلم خنک شد تا تو باشی تیکه نپرونی! ای ببخشید ارومی گفتم و سینی رو از زمین برداشتم و از اتاق زدم بیرون! باورم نمیشد! تازه منظور بهزادو از اون حرفش فهمیدم! {یکم دیگه مونده تحمل کن!} ینی اون همکار بابام بود و من نمیدونستم این همه مدت



گولشو خورده بودم! باورم نمیشد که بهزاد میدونست من دختر کی ام ولی من نمیدونستم اون پسر همکار بابامه و بهم نگفت! اره دیگه مطمئنم میدونست چون تعجب نکرد برعکس لبخند میزد! اوای خدا کاشکی این واقعیت نداشته باشه! ان خدا من نمیتونم تحمل کنم! اصلا غیر ممکنه! دیگه کم کم داشت گریم میگرفت! اینی بابای بهزاد تو کار مواد مخدر و شرابه!!! مگه اون رئیس دانشگاه نبود حتی لیسانس بهزادو بدون درس خوندن واسش جور کرد! غیرممکنه اون رئیس دانشگاه نباشه! ولی چجوری همکار بابامه! اروم اروم از پله ها رفتم پایین و رسیدم اشپزخونه! رو یکی از صندلیا نشستم و رفتم تو فکر نمیدونم چقد گذشت که مادرم اومد بالا سرم مامان! ایسا!؟

من: جانم!؟ مامان! پاشو شام بزاریم! من: چی!؟ مگه ساعت چنده!؟ مامان: ۹:۳۰! من: عجب! بلند شدم و کمکش کردم ما غذا میکشیدم تو بشقابا ارمیا و اردلان میبردن تو پذیرایی! منو مادرم تو اشپزخونه شروع کردیم غذا خوردن! ولی من اصن غذا نمیخوردم و فقط با غدام بازی میکردم! مامان! ایسا چی شده چرا غذا نمیخوری! من: هیچی مامان فقط فعلا گرسنم نی یکم میرم تو حیاط دلم گرفته! بلند شدم و از اشپزخونه زدم بیرون بهزاد دقیقا روبرو اشپزخونه نشسته بود چشم تو چشم هم شدیم بعدش بابام نگام کرد منم خیلی سریع خودمو جمع و جور کردم! رفتم سمت در حال! ۴ تا پله رفتم پایین و رسیدم به در! درو باز کردم ی نفس عمیق کشیدم با اینکه هواش گرم بود ولی خو قابل تحمله ظهرا و صبحا بدجور گرمه ولی شبا خوبه! داشتیم از ۲ پله های حیاط میرفتم پایین! اک صدایی اس اس اس گوشیم اومد بازش کردم! از بهزاد بود نوشته بود: ی زنگ بزنی زود! اول نمیخواستیم زنگ بزنی ولی بعد زنگ زدیم اونم بعد چنتا بوق خوردن برداشت: جانم رستم! بله بله میدونم... من الان شیراز نیستم... واقعا؟ اینی همیشه وقت بدن! الووو... رستم... صدات نیامد... الووو... چرا صدات قطع و وصل میشه... صبر کن برم بیرون ی دقیقه صبر کن... این چی میگه عایا!؟ من اصن حرف نزدیم که بخواد صدام قطع و وصل بشه! اصلا رستم کیه!؟ پ این چشمه! فکر کنم خل شد رفت! بعد یهو در باز شد و بهزاد اومد بیرون! بهزاد: بریم ی جایی کارت دارم... من: ها!؟!؟ بهزاد: میدونم گیجی ولی بریم ی جایی که کسی نبینتمون تا همه چیارو واست روشن کنم! من: بیا دنبالم... بردمش پشت خونمون گوشه ترین جارو انتخاب کردم که کسی نبینه! من: خب میشنوم! اصن بصبر رستم کیه!؟ بهزاد: خب الان میخواستیم بیام بیرون هیچ راه حلی بجز این ب سرم نزد خب همیشه که ب خانوادت بگم میخوام برم خانمم که دختر تونه رو ببینم! من: اوکی باشه! تو چکار میکنی اینجا!؟ بهزاد سرشو انداخت پایین و گفت: نمیخواستیم بت



بگم چون میدونستم ردم میکنی! من و بابام همکار باباتیم!! من: چیبییی بهزاد تو میفهمی داری چی میگه!! الان ۲ساله تو داری گولم میزنی میفهمی! بهزاد: ااره ولی بخدا نمیتونستم کاری کنم من خیلی دوستت داشتم نمیتونستم از دستت بدم تو همونجوریشم منو کشتی تا راضی شدی! من نفسمو با حرص دادم بیرون و رومو کردم اونور ک گفت: یادته اونسری ک ۲یا ۳روز اومده بودم اهواز و هرچی زنگ میزدی من جواب نمیدادم پیش بابات بودم و نزدیک بود دستگیرمون کنن بخاطر همین اصن با گوشی کار نمیکردم!! من ی نگاه ی ب بهزاد انداختم و با چشای پر اشک گفتم: بهزاد از اون کاری ک خودم بدم میاد از اون کسی ک من ازش متنفرم حالا عشقم هم غرق همون کاره و هم همکار اون شخصی ک...!!! ن ن باورم نمیشه جالب اینجاس ک ۲ساله هم گولم میزدی و چیزی نمیگفتی! اد لامصب میفهمی ینی چیبییی!! بهزاد: اوووو قربون حرف زدنتت چقد دلم واست تنگ شده بود لامصب اونجوری میای جای و شیرینی تعارف میکنی نمیگی دل من تحمل نداره! حالا فکر کن من نبودم تو اون شکلی میرفتی جلو مردم!! من: چطوری؟؟ بهزاد: با تنیک شلوار؟! من: مگه چشونه! بهزاد: چشونه و مرض نبینم دیگه اونجوری لباس بیوشی جلو غریبه ها و ارایشم بزاری ولا! من: اوهوع راستی از کی منو میشناختی؟! بهزاد: از همون روز اول ک تو دعوا دیدمت! من: نههه ای بیشوور بعد ب من نگفتی! بهزاد خندید و گفت: سوپرایز بود! من: سوپرایز بخوره تو سر عمت! بهزاد: تو ک هنو ادم نشدی! من: ن تو ادم شدی!! در ضمن تو فکر کردی بابام منو ب تو میده؟! بهزاد: بابات گه خ... ببخشید ینی خیلی بیجا کرده تورو نده مگه دست خودشه! من: پ ن پ دست تو! بهزاد: معلومه ک دست منه پ چی! راستی منظورش چی بود وقتی گفت چشاتو درویش کن دخترم صاحب داره! من: من چمیدونم وای نکنه حامدو میگه! همون پسر عموم ک قراره منو نگه دارن سی اون!! بهزاد: بیجا کردن تو یا مال من میشی یا مال هیچ کس فهمیدی!! من: بهزاد تو چند وقت دیگه از من دست میکشی حالا ببین فقط خانوادمو خوب بشناسی دست میکشی! بهزاد: نه اصلا حالا میبینی! من: باش میبینم! بهزاد: این حرفتو ی روزی یادت میارم ک اون روز تو زن من شدی! من: ن بابا!!! بهزاد: حالا هر چقد دلت خواست مسخره بازی درار!! من: باشه حالا تو نرو تو حس! حالا دیگه برگرد توخونه! بعد از اینکه بهزاد رفت منم از لابه لای درختا رفتم ک کسی شک نکنه از درختا ک پریدم بیرون دیدم محمد تفنگ ب دست گارد گرفته ک اگه کسی اومد بیرون بزنش!! ای گووووز یادش رفت چجوری ننش میشستش و مای بیبیش میکرد حالا واسه ما ادم شده!! من: نترس ایسام! محمد: چکار میکنید اینجا ایسا خانم! من: دوست



داشتم تو حیاط خونمون قدم بزدم مشکلیه؟! محمد سرشو انداخت پایین و یه نه گفت و رفت! منم سر صندلی حیاط نشستم! صبح ک از خواب بیدار شدم دیدم مادرم داره تر و تمیز میکنه!
 من: صبح زیباییت بخیر مامی ژون! مامان: صبح توهم بخیر دخترم! من: مشغولی مامی! مامان: امشب مهمان زیاد داریم! من: اووو پ هر شب مهمان! مامان: امشب خونه عمو و پدر بزرگتن! من: براچی؟! مامان: نمیدونم فک کنم ب مناسبت برگشتن تو!! من: اووو انگار امریکای جنوبی بودم خوبه همین شیراز

بود ما!!!! مامان: بالاخره ۲ سال اونجا بودی! من: اوکی!... ی نگاهی تو اینه قدی ب خودم انداختم! ای تنیک استین سه ربع حریر سفید تا روی رون پام و ی مانتو استین حلقه ای جلو باز گیپور مشکی و ی ساپرت تنگ مشکی پوشیده بودم موهامم طبق معمول دم اسبی بستم و چتر یامو جلو صورتم ریختم ی شال حریر سفید هم سرم کردم ک موهام از پشت شال زده بودن بیرون ی رژ زرشکی و یه خط چشم و ی ریمل هم زدم و عطر زدمو رفتم پایین! اووو همه اینجا بودن اقا جون و عمو و زنش و حامدو و هانیه بچه ها عموم! اقا جون تا منو دید بلند شد با خوش رویی گفت: ایسا دخترم بیا پیشم عزیزم! منم یه لبخند زدم و رفتم پیشش اونم سرمو بوسید و خوش آمدی گفت ب بقیه هم سلام کردم ولی ب حامد نه! اخه ادم نی ک سلامش کنم پسره ی داهاتی! اینقد بدم میاد ازش ک حد نداره! اک شنیدم بابا گفت: ایسا ب حامدم سلام کن! ها! چیبی؟! این چی گفت الان؟ هه عمر! برگشتم نگاش کردم ک بابا هم پرو پرو نگام کرد! بزوری زیر لبی ب حامد سلام کردم اونم با ی لبخند گله گشاد جوابمو داد رفتم تو اشپزخونه و زیر لبی همش حامدو فحش میدادم ک زن عمو اومد تو اشپزخونه : خاتون... عروس گلم بیاید تو پذیرایی من با شنیدن عروس گلم عینهو جت برگشتم سمتش ک اونم لبخند زد و گفت: عادت میکنی عروسم!!!! ای خدا ادم اینقد پررو ندیده بودم بوخود! رفتیم تو پذیرایی مامان نشست پیش زن عمو منم نشستم جفت اقا جونم! یکمی گذشت ک عمو ب حرف اومد: خب همونجور ک شما میدونید ۲ سال پیش ما میخواستیم مراسم عقد و عروسی حامد رو برگزار کنیم ولی اقا جون گفتن ک ایسا هنوز بچس و بزارین درسشو ادامه بده و دیپلم بگیره الانم ک ماشالا دیپلمشو گرفت منو داداشم تصمیم گرفتیم کار ۲ سال پیشو تموم کنیم و ایسارو بدیم ب حامد و راحت بشیم از دست حامد از بس ک



غر میزد و بعد عموم و بابام و حامد زدن زیر خنده! او بقیه لبخند میزدن ولی من با این حرفشون دنیا تو سرم چرخید و قاطی کردم ینی چی اینا میخوان منو بدن ب حامد! عمر! من با این عقب افتاده عروسی نمیکنم وای خدا ینی چییی! اصن من اینجا چ گناهی کردم ک اینجوری بشه! منو بهزاد چی میشییم! وای گفتم بهزا! داد! من عشقمو میخوام من این عقب افتاده رو نمیخووو! ام! بابا! میخواین عقدو بزاریم ۳ روز دیگه! اچیییی اینا چی دارن زر زر میکنن! عمر! من نمیزارم واسه زندگییم تصمیم گیری کنن!!! اقا جون! ن بزارین هفته دیگه بهتره! بابا! نه بابا بزار ۳ روز دیگه! اقا جون اخم کرد و گفت: دارم میگم هفته دیگه ینی هفته دیگه بزارین ایسا یکم نفس بکشه! بابا! باشه هر چی شما من میگیں!!! من یهو ب خودم اومدم و تازه فهمیدم دارن واسه زندگی من تصمیم میگیرن از جام بلند شدم و روبرو بابا ایستادم و گفتم: باورم نمیشه دارین واسه آینده ی من تصمیم گیری میکنید ولی هواستون هست ک ب شما هیچ ربطی نداره! این منم ک باید واسه ایندم تصمیم بگیرم و همچین اجازه ای رو هم بتون نمیدم ک دخالت کنید... تا الان خیلی تو زندگی دخالت کردید حتی ۲ سال از خونه و خانوادم دورم کردین حاضر شدین یه دختر تو سن و سال من بره تو یه شهر غریب درس بخونه ولی حاضر نشدین بزارین تو شهر خودش پیش خانوادش درسشو ادامه بده البته من خانواده ندارم خانوادم فقط مادرمه و ارمیاس ک الان از ترس جرئت ندارن رو حرفتون حرف بزنن ولی من جرئت دارم میدونید چرا؟! چون نمیزارم بدبختم کنید!!! اردلان با عصبانیت از جاش بلند شد و داد زد: زبونت خیلی دراز شده ها ولی من میبرمش!!! منم روبروش ایستادم و گفتم: چطور؟ نشونم بده یا لا! دستشو بلند کرد و میخواست ی سیلی بزنه ک من گفتم: بزن یا لا بزن فکر کردی ترسیدم د یا لا نشونم بده چطوری میخوای بزنی! اونم دستشو آورد نزدیک و میخواست بزنه ک من چشمو بستم ولی یهو دست اردلان تو هوا موند! ارمیا: جرئت داری ی بار دیگه دست رو ایسا بلند کن ببین چکارت میکنم! من: نه ارمیا بزار بزنه فقط تو همین کارا زرنکن فقط میتونن بزنن و بکشن و بزوری حرف خودشونو راه بندازن! اقا جون! ایسا دخترم ینی تو نمیخوای با حامد ازدواج کنی؟ انگار با این حرف پدر بزرگ یه امیدی بم دست داد و آرامش کل وجودمو پر کرد ی نگاه ب اقا جون انداختم و با بغض تو چشاش زل زدم و گفتم: اقا جونم نمیخوام!!! اقا جون: خب چرا؟ ب چ دلیلی؟! من سرمو انداختم پایین و گفتم: چون ک دل بی صاحب من پیش یکی دیگه گیره! اقا جون: ینی عاشق یکی دیگه ایی؟! من: اوهوم اره! عاشق شدن ک حرام نیس مخصوصا اگه دو طرف همدیگرو دوست داشته



باشن! یهو صدای زنگ خونه ب صدا در اومد بابا ک تا همین الان ساکت بود و ریلکس نشسته بود با دست ب در حال اشاره کرد و گفت: منظورت اینه؟! همه ب سمت در برگشتن در حال یهو باز شد و بهزاد وارد شد! این اینجا چکار میکنه؟ بابا از کجا میدونه من عاشق بهزادم! خدایا خودت کمکم کن تو ک میدونی عشقمون پاکه و از ته دل عاشق هم دیگه ایم! من داشتم از ترس میمردم و بهزاد ریلکس اومد داخل و لبخند رو لباش بود ب تک تک مردا دست داد و ب خانمای سلامی کرد و رفت جفت بابا نشست! هانیه رو بین تو و خودا! هوی بیشوور بهزادو اینجوری نگاه نکن خوردیش قورتش دادی خو! بهزادم مشکوک میزنه ها! اوای نکنه قراره ی چیزه بدی اتفاق بیوفته! اقا جون! ایسا دخترم؟ کسی ک تو دوشش داری بهزاده؟! من: اره! اقا جون رو ب بابا کرد و گفت: یادت رفت توهم عاشق خاتون شدی و ۵ سال منتظر بودی و مرغت یه پا داشت و گفتی یا خاتون یا هیچ کس!؟! حالا هم دختر تو درک کن! بابا سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت! حامد ک تا اون موقعه خفه خون گرفته بود باز دهنشو باز کرد و یه چیزی گفت: اقا جون منم عاشق ایسام و مرغم یه پا داره و میگم یا ایسا یا هیچ کس! من الان ۲۹ سالمه تا الان باید ازدواج کرده باشم ولی من ایسارو میخوام خیلی هم منتظرش موندم! با این حرف حامد بهزاد دندوناشو رو هم گذاشت و محکم فشار داد و دستاشو مشت کرده بود انگاری ک بزوری جلو خودشو نگه داشته بود! بابا: بهزاد حرفتو بزن! بهزاد صداشو صاف کرد و رو به اقا جون گفت: آقای احمدی ایسا میتونه با پسر عموش ک چند ساله منتظرشه ازدواج کنه من هیچ مشکلی ندارم عشق منو ایسا هم یه بچه بازی بود و تمام من دیروز ب رئیس هم گفتم ک رابط بین منو اون شریک کاری و تمام! او تنها چیزه مهم واسه ی همینه! چییییی؟! این واقعا خوده بهزادی ک من ۲ سال باهاش بودم! ن ن اصلا باورم نمیشه! من مطمئنم خودش نیس! رو به بهزاد گفتم: بهزاد!؟! اسمشو ک گفتم صدام لرزید و تصویرشو تار میدیدم یه بغض خیلی سنگینی توی گلو من جا خوش کرد و مانع حرف زدنم شد ولی من هر جور شده بود حرفمو کامل کردم: بهزاد واقعا این خودتی؟! بهزاد سرشو انداخت پایین و چشاشو بست و یه چیزی رو قورت داد و گفت: ار... اره! بابا: تصمیم قطعی شد حامد هفته دیگه عقدتونه! حامد ک معلوم بود تو دلش عروسی گرفته یه لبخند گله گشادی زد ولی من اصن هوا سم ب جایی بجز بهزاد نبود اونم نگام میکرد چرا تو چشاش هنوز عشق وجود داره؟! چرا هنوز وقتی نگاه میکنه دلم میلرزه؟! چرا هنوز با عشق نگام میکنه؟! اه ایسا خیلی خری همین چشا ۲ سال تو رو گول زده بودن! این پسره و خیلی راحت میتونه گولت بزنه! ولی اون هنو با عشق نگاه میکنه هنوز زل زده



بود بهم ک یه سر از تاسف برایش تکون دادم و دویدم سمت پله ها همین ک یکی از پله هارو بالا رفتم حق هقم شروع شد انگار اکسیژن وجود نداشت نفسم نمی اومد بالا! یهو قفسه سینم تیر کشید و سرم گیج رفت و همه جا رو تار دیدم بزوری خودمو رسوندم اتاق خودم! درو ک باز کردم خودمو پرت کردم تو اتاق و درو بستم تکیه دادم ب در گریم اصلا بند نمی اومد و هی بیشتر میشد یهو رو در سر خوردم و رو زمین نشستم و زانو هامو بغل کردم و سرمو گذاشتم رو زانو هام و همینطوری گریه میکردم باورم نمیشد ک بهزاد این حرفو زده باشه خیلی راحت گفت عشقمون بچه بازی بوده بهزاد خیلی بدم میا ازت عشقم اه خدا چرا نمیتونم ازش متنفر بشم! خدا چرا اینجوری شد! همه ی خاطره های منو بهزاد مثل یه ویدیو از جلو چشم رد شدن! ان بهزاد! ان عمر! اصن غیر ممکنه اون همه عشق الکی باشه! ان نمیشه! خدا نمیشه! همیشه! بخدا!!!

نمیشه! گریم شدت گرفت! از بس گریه کرده بودم نفسم نمی اومد بالا! یکی در اتاقو زد ولی اهمیت ندادم! — ایسا اجی گلم درو باز کن ارمیا! تا اسم ارمیا اومد زود بلند شدم و درو باز کردم! اره خودش بود... داداشم... سنگ صبورم... تا چند دقیقه همینجوری تو چشای هم دیگه زل زدیم... چرا چشاش پر اشکن! ارمیا نزدیکم شد و وارد اتاق شد و درو بست! ولی من هیچ عکس العملی نشون ندادم! یهو منو کشید و محکم بغلم کرد سرمو گذاشتم رو سینش انگاری ی جای امن پیدا کردم ک یهو زدم زیر گریه بدون نفس کشیدن فقط و فقط گریه میکردم و اشک میریختم ارمیا هم چیزی نمیگفت! من: ارمیا! — جون دل امیا؟! من: به... بهزاد... خیلی... نامرده! حتی نمیتونستم درست صحبت کنم لابه لای حرفام نفس کم می اوردم! ارمیا: میدونم عزیزم مطمئن باش همینجوری ازش نمیگذرم ی کاریش میکنم پشیمون بشه! من: نه گناه داره... عشقم گناه داره! من اونو خیلی دوست دارم اینو گفتم و دوباره زدم زیر گریه! صبح با نوازش دستای کسی رو موهام بیدار شدم چشممو ک باز کردم چیزی ک میدیدم باورم نمیشد اصلا نمیتونستم باور کنم تو چشمات غم موج میزد اونم یه دنیا غربت و تنهایی! با دیدن چشای اون انگاری غم منم تازه شد چشم پر اشک شد با بغض گفتم: سلام! اونم با بغض و چشای پر اشک جواب داد و گفت: چطوری موتوری؟! بی معرفت دلم برات ی زره شده بود! من: نوال؟! ... نوال: جون دلم

خواهری؟! من: دیشب... نداشت حرفمو ادامه بدم ک گفت: اوووس! گور باباش! میدونم... من: از کجا فهمیدی؟! نوال: دیروز صبح زود رسیدم شیراز رفتم بهشت زهرا دلم بدجور برایش تنگ شده بود بعد گفتم باید پیام پیشت بعد ظهر اینجوریا حرکت کردم اومدم اهواز بهزادم اوردم اینجا ولی



چیزی نگفت و مادرت برام تعریف کرد! حال بهزدم خوش نبود! ولی نمیدونستم انقدر بی انصاف و عوضی باشه! من: دلت میاد اینجوری بش میگی؟! نوال: گور باباش! من: نوال چطور شد اومدی؟! نمیتونستم بش بگم ب بهزاد فش نده مجبور شدم کلا موضوعو عوض کنم! نوال: خانوادم ک هنو اونورن ولی من فقط منتظر بودم درسم تموم بشه ک پیام تو وطنم هم پیش خواهرم باشم هم پیش اسی! هر چند بابا گفت باید بمونی خونه احمدی ب باباتم ک گفت خیلی خوشحال شد بابام گفت ک تا چند وقت دیگه تا درس پسرم تموم شه و بیایم ایران! نوال رفت و صبحونه برام آورد ولی من اشتهای نداشتم بزوری دو لقمه خوردم و بلند شدم رفتم سراغ ی کمد و گفتم نوال اینجا لباساتو بزار بعدا میگم یه تخت از اتاقا دیگه بیارن اینجا چون میدونم دوست نداری تنهایی بخوابی نوال لبخند زد و گفت: باهوش شد یاااا! من ی لبخند بی جونی زدم و رفتم سراغ پنجره اتاقم ک حیاط و منظره درخت و ... و در حیاط رو میشد ببینی! نوال داشت لباسامو تا میکرد و میزاشت تو کمد و منم از پنجره ب بیرون خیره شده بودم! اک یهوی صدایی ب گوشم رسید بابا داشت با نهایت عصبانیت داد میزد: یعنی چییی! تو میفهمی داری چی میگی اردلانا! تو اصن حرفی ک داری میگیو میفهمی! امیدونی ممکنه جنسامونو دستگیر کنن ینی چییی؟! اونم تو ی کشور دیگه در حال صادر شدن میدونستی حکم اعدام یا حبس ابد رو داره! عینهو مجسمه ها نایستید و نگام کنید اردلان برو زنگ بزن بهزاد بگو خودشو هر چ سریعتر برسونه اینجا حامد توهم زنگ بزن وکیل! من ی پوزخندی زدم و گفتم: هه همینه دیگه وقتی با زندگی مردم بازی میکنید و زندگیشونو زیرو رو میکنید همینه دیگه اخر و عاقبتتون همینه! نوال: ایسا؟! ... من: جونم؟! ... نوال: من: میترسم! ... من: نترس باو همیشه از این مشکلات پیش میاد ولی زود حل میشن گلم ولی این بار کاشکی حل نشه و بگیرنشون! ... نوال: دیوونه بهزادم باشونه ها یهوی صدای باز شدن در حیاط ب گوشم رسید رومو برگردوندم سمت پنجره ک ماشین بهزادو دیدم اومد داخل ک بهزاد گاز داد و ماشینو آورد نزدیک پنجره اتاقم هوی فانتزی پارکینگ اونوره! بهزاد سریع از ماشین پیاده شد و سرشو بلند کرد و ب پنجره اتاقم نگاه کرد چشم تو چشم همدیگه شدیم! وای خدا چرا من هنوز این نگاه رو دوست دارم؟! چرا من هنوز این نگاهو میپرستم؟! چرا من هنوز عاشق این نگاهم؟! چرا هنوز تو چشاش عشقو میشه خوند؟! ااه! پرده رو کشیدم و از پنجره کنار رفتم و نشستم رو تخت! نوال: چیشد؟! من: هیچی ... نوال: دیدیش؟! ... من: اره! ... نوال: بیشوور بیا کمکم لباسا تموم شدنی نیستن پوووف! من لبخند زدم و گفتم: یه موضوعم بلند نیستی خوب عوض کنی اخه تو چ



خیری داری؟!... نوال: کوووفت! منم خندیدم و رفتم کمکش یهو یه صدایی اومد ک بابا گفت: شما برید بالا تو اتاق کارم تا من پیام! همزمان با اونا مامان در اتاق رو باز کرد و وارد شد ک چشمم ب بیرون افتاد ... بهزاد چشش رو اتاق من بود و داشت نگام میکرد دوباره چشم تو چشم شدیم! ولی مامان سریع درو بست! مامان: ایسا پ نوال کجا میخوابه؟! من: ب یکی بگو یکی از تختای اتاقای دیگه رو بیارن بزارن پیش تختم واس نوال! مامان: اها باشه. نوال دخترم خیلی خوش اومدی چیزی نیاز داشتی حتما بگو و خجالت نکش اینجا هم خونته! نوال: حتما مرسی دستتونم درد نکنه! مامان همین ک رفت بیرون من گفتم: نوال؟! ... نوال: ها؟! ... من: میگم چرا ایطور شد! اخه من چ گناهی کردم ک عشقم چشم تو چشم من گذاشت و گفت عشقمون بچگونه بود؟! ... نوال: ولا چمیدونم مگه من چ گناهی کردم ک اسماعیل ولم کردو رفت؟! یهو بغض کرد و با چشای اشکی زل زد بم و گفت: هوم؟! جوابمو بده! من بغض کردم و بغلش کردم و گفتم: نوال تو رو خدا اینجور نگو بخدان همینطوری داغونم تو اینارو میگی منو داغونتر میکنی! نوال خودشو از من جدا کرد و اشکاشو پاک کرد و گفت: نفهمم اگه عرضه تا کردن لباسارو نداری خو صاف بگو چرا وقتم تلف میکنی ها؟! ... من: اولالا خانم مدیر عامل شرکت نفت!! وقتشو تلف کردم! ... نوال: خفه باو و هر دو زدیم زیر خنده!

{ {از زبون بهزاد} }

اصلا سر هیچی تمرکز نداشتم تمام هوش و هواسم پیش اون اتاقس! اتاق ایسا!! چقد دلم براش تنگ شده! اه لعنت بر من لعنت بر زندگیم لعنت بر دنیام ک مجبورم کردن ب ایسا بگم عشقمون بچگونه بوده!! — پس بهزاد فهمیدی باید چکار کنی؟! ... من: بله؟! ... رئیس: نه انگار تو هواست اینجا نیس! ... من: نه برای لحظه هواسم پرت شد! ... اردلان: ببین بابا و منو و تو باس بریم ترکیه ک از این خرابکاریا جلوگیری کنیم! ... من: باشه کی پروازمونه؟! ... اردلان: فعلا نمیدونم ولی باسد یا امشب باشه یا فردا شب هر چی زودتر بهتر! ... من: باشه! ... رئیس: اگه میتونی خودت ۳ تا بلیط برامون بگیر تا من کارامونو ردیف کنم! ... من باشه فعلا برم ببینم میتونم جور کنم! با اجازه ای گفتم و از اتاق کار خارج شدم! احساس میکردم دارم تو این اتاق خفه میشم اصن نفسم نمی اومد بالا همین ک در اتاق کارو بستم ایسا و نوال از اتاق زدن بیرون! وقتی ایسارو دیدم کل دنیا رو سرم اواره شد من چجوری تونستم عشق زندگیمو ناراحت کنم؟! همین ک زوم کرده بودم روش برگشت سمتم و بازم



چشم تو چشم شدیم غم تو چشای خاکستریش موج میزد ولی اون سریع نگاهشو ازم گرفت و سرشو انداخت پایین و رفت نوالم ی سر ب علامت سلام تکون داد و پشت سر ایسا راه رفت! منم رفتم پایین و سوار ماشینم شدم و از خونه خارج شدم بعد از چنتا تماس ب اینور و اونور بلیطا برا شب ساعت ۱۰ جور شدن زنگ زدم ب اردلان! —بله؟!... من: امشب ساعت ۱۰ پروازمونه بلیطارم الان واستون میارن!... اردلان: باشه و قط کردم! دلم بدجور گرفته بود همش تصویر ایسا میومد جلو چشم... خدا خودت ب خیر کن تو ک میدونی من بیشتر از جونم دوسش دارم پ تو یکاری کن نزار دو تا مون بشکنیم

{{از زبون ایسا}}

من و نوال تو اشپزخونه نشستیم بودیم و برنج پاک میکردیم! من کل هوش و هواسم پیش بهزاد بود چقد نامرد بازی در آورد! نوال: میگم ایسی؟!... من: جونم؟! نوال: میگم اگه بهزاد با بابات همدسته و بابات خیلی بش اعتماد داره حتما از خیلی وقته باهمن مگه ن؟!... من: نونوم ولا.. حتما دیگه!!!... نوال: ینی بهزاد تو دوران مدارسم این کاره بوده؟!... من: چمیدونم! باو اردلان از ۱۵ تا ۱۶ سالگی این کارس چی میگی تو؟!... نوال: ناموسا؟!... من: شرموسا!... نوال: میگم وقتی فهمیدی بهزاد این کارس چکارش کردی؟!... من: هیچی یکم غر زدم بعد خفه خون گرفتم!... نوال: وا!... من: خو چ کنم باید میکشتمش یا عصبی میشدم اگه این کارارو میکردم ایا بهزاد کارش عوض میشد؟!... نوال: چ ریلکس!... من: واسم عادیه وقتی ک خانوادم این کارن!... نوال: خاک! مادرم اومد تو اشپزخونه و دیگه بجث و عوض کردیم! وقتی منو نوال داشتیم بر میگشتیم تو اتاق صدای بابامو شنیدم ک میگفت: اردلان امشب حتما باید خودمونو برسونیم ترکیه ها و گرنه بدبختیم هر چند نصف جنسامون تو راهن کاشکی برسن و نگیرنشون! زنگ بزن بهزاد بگو قبل ساعت ده بیاد اینجا ک زود بریم فرودگاه!... اردلان: نگران نباش بهزادم الان حتما داره وسایلاشو جم و جور میکنه ولی بازم باش تماس میگیرم! چی؟! اینجا دارن چی میگن؟ میخوان برن ترکیه بهزادم با خودشوم ببرن؟!... ان ن ن غیر ممکنه من نمیزارم! سریع خودمو رسوندم اتاق! نوال: وای ینی بهزادم باشون بره؟!... من: غیر ممکنه من نمیزارم وای تو برای لحظه فقط ی لحظه فک کن اون باشون بره بعد اگه دستگیرشون کردن من چ خاکی بر سرم بریزم! همینجوری تو اتاق رژه میرفتم ک ی جرقه ای خورد ب ذهنم! اب ارمیا اس دادم ک بیا تو اتاقم کارت دارم ی دومین بعدش اومد! ارمیا: جونم چی



شده؟!...من:ارمیا شنیدم بابا و اردلان و بهزاد میخوان برن ترکیه!...ارمیا:اره امشب پروازشونه! /من:وای ن تورو خدا ی کاری کن بهزاد نره ارمیا میخواست ی چیزی بگه ک با بغض گفتم:داداشی تورو خدا! ارمیا:پوووف باشه و بعد از اتاق زد بیرون!نشستم رو تخت و خم شدم و سرمو با دو دست گرفتم!

{ {از زبون بهزاد} }

داشتم لباسمو جم میکردم ک برم خونه رئیس هر چند اصن تمرکز نداشتم و دوست نداشتم برم ترکیه و ایسارو تنها بزارم ولی مجبورم سوار ماشین سدم ی ربع ساعت رسیدم خونه رئیس درو ک زدم ارمیا درو باز کرد و گفت:برو بالا تو اتاق کارن منم ی سلامی گفتم و رفتم بالا ای نگاه ب اتاق ایسا انداختم بسته بود با ناراحتی سرمو انداختم پایین و رفتم سراغ اتاق کار درو زدم و وارد شدم!رئیس:ب وقت رسیدی داشتیم برنامه ریزی میکردیم!منم ی لبخند زورکی زدم و رفتم نشستم رو مبل ولی اصن تمرکز نداشتم و هیچی نمیفهمیدم رئیس ک همش نگاه میکرد و هی ی چیزی میگفت من با اینکه نمیفهمیدم ولی سرمو تکون میدادم ک ینی اره فهمیدم و بعد بحث بین اردلان و حامد و رئیس ادامه پیدا میکرد!با زنگ خوردن گوشی رئیس منم حالم جا اومد!رئیس:امشب ساعت ۸؟...رئیس:باشه باشه و بعد قطع کرد بعد دو مین ارمیا اومد داخل و گفت:بابا فهمیدی؟!...رئیس:اره!ارمیا هم درو بست و اومد جفتم نشست و گفت:حالا چ کنیم؟!هر چی ادم حرفه ای و قابل اعتمادو کار بلد هست رو میخوای با خودت ببری ترکیه اون عملیتارو کی انجام بده پس!من تنهایی از پس این کار بر نمیام گفته باشم!!...اردلان:چی شده؟!...ارمیا:هیچی نصف جنسامون ساعت ۸ میرسن!رئیس رفت پشت میز خودش و صندلی رو عقب کشید و نشست روش و سرشو با دو دست گرفت و رفت تو فکر!ارمیا:بابا اردلان ک همیشه بمونه اینجا حتما باید بات بره ولی حداقل بهزادو نبر چون اون همش قبلا همچین عملیتارو انجام میداد و خیلی اسون میتونه از پششون بر بیاد ی ادم حرفه ایه و این بار عملیتا خیلی مهمن پس باید ی ادم حرفه ای و کار بلد بره و ارمیا همینجوری حرف میزد ک بهزادو با خودتون نبرید و بزارید بمونه!رئیس:بهزاد ارمیا میرن برا عملیات ساعت ۸ اگه زود تموم کردن و اومدن ک بهزاد میره بامون ترکیه اگه نه حامد و ب جا بهزاد میبریم!بعد از کلی بحث منو ارمیا بلند شدیم ک بریم بیرون ببینیم واسه امشب چکار کنیم!!!از اتاق کار ک زدیم بیرون ارمیا دستمو گرفت و گفت:ببین فک نکن عاشق



چش و ابروتم ک راضیشون کردم اینجا بمونی و نری فقط و فقط بخاطر اجیم ک خیلی اسرار کرد
ک هر چی از دستم برم انجام بدم تا تو نری! پس این خواست ایسا بود! اخ عشقم نمیدونی چقد
دلَم برات تنگه کاش میشد برای لحظه بیام و تو چشات خیره شم و ب زندگی امید وار شم! ارمیا
ی سر از تاسف تکون داد و گفت: من نمیدونم برا چی ایسا هنو دوست داره در صورتی ک تو حتی
بش فکر نمیکنی! اینو گفت و رفت منم ی نفس عمیق کشیدم و رفتم!

{{از زبون ایسا}}

اخ جون فدای داداش گلم بشم! پشت در فال گوش ایستاده بودم ک شنیدم بابا راضی شد بهزاد
بره برا عملیات ساعت ۸ ذوق مرگ شدم عینهو چی بعد ک بهزاد و ارمیا زدن بیرون سریع خودمو
پرت کردم تو یکی از اتاقای اونجا تا منو نبینن وقتی رفت منم اومدم بیرون ک برم خبر خوشو ب
نوال بدم ک شنیدم اردلان گفت: بابا بات حرف دارم در مورد اجیم! وات؟! این چی گفت عایا؟! گفت
اجیم!! وای تا الان نگفته بود اجی چقد کلمه اجی وقتی اون میگفتش قشنگ و دل نشین
بود!... بابا: خو بگو!... اردلان: بابا چرا داری این کارارو میکنی؟!... بابا: بیج کارایی؟!... اردلان: تو بهتر
میدونی من منظورم چیه اون کارایی ک کردی حق ایسا و بهزاد نبودن همه میگن پسر بزرگه آقای
احمدی کپی اخلاق پدرشه ولی نمیدونن من فقط ظاهره ب تو رفته ولی باطنم زمین تا اسمون با
تو فرق میکنه بابا تو خیلی داری ب حق اجیم ظلم میکنی ما حق نداریم تو زندگیش دخالت کنیم
تا الان خیلی تو زندگیش دخالت کردیم و واسش تصمیم گرفتیم ولی الان دیگه حق نداریم
همسر ایندشو براش انتخاب کنیم تو خودت میدونی ایسا و بهزاد دیوونه وار هم دیگرو دوست
دارن و عشقو تو چشای دوتا شون میشه خوند ولی با این وجود رفتی بهزادو تهدید کردی و گفتی
باید اون حرفای لعنتسو تو جمع بزنه با اینکه میدونستی اون لحظه لحظه ی مرگ بود هم واسه
بهزاد هم واسه اجیم ولی ب روی خودت نیووردی بابا انقد ظالم نباش نمیبینی برا ایسا و بهزاد
چقد سخت میگذره؟! اصن هوش و هواس بهزاد پیش ما نیس چون همش ب ایسا فکر میکنه ک
قرار زن یکی دیگه بشه میدونی این حس چقد سخته؟ من تا الان ب اجیم محبت نشون ندادم
ولی من عاشق اجیمم و نمیزارم ک این بار بش اسیبی برسونی تا الان تو روت نوایسادم ولی الان
ب خاطر آینده اجیم حاضریم هر کاری کنیم! بابا با خشم داد زد: اردلان برو بیروون حرف اضافی هم
نشنوم!... اردلان: الان هر چقد دلت خواست دعوام کن داد بزنی ولی من نمیزارم این دوتا عاشق از



هم جدا شن! با خیس شدن صورتم ب خودم اومدم باورم نمیشد ک بابام انقد ظالم باشه انقد بد باشه انقد بی احساس باشه من از بابام بدم میاد من از بابام متنفرم گریه شدت گرفت و نفس کم اوردم دویدم رفتم تو اتاقم و شروع کردم گریه کردن! نوال و دیدم ک مشغول بازی با گوشیش بود پریدم تو بغلش و محکم فشارش دادم و گریه میکردم اونم ارومم میکرد و با نگرانی میپرسید ک چی شده؟! با حق هق و گریه همه چیارو براش توضیح دادم! نوال با تعجب گفت: چیی؟ مطمئنی؟! ...من: اره همه حرفاشونو شنیدم! ...نوال: بعد ما الکی ب بهزاد شک کردیم و گفتیم فلانه و بهمانه! ...من: اخیه نوال کدوم پدری این کارو با تک دخترش میکنه ک بابام دومیش باشه؟! ...نوال: ولا چی بت بگم عزیزم؟! ...م: ولی ندیدی اردلان چقد نگرانم بود و میگفت اجی و میگفت من عاشق اجیمم وای فداش شم تا الان این حرفارو بهم نگفته بود! ...نوال: خب حالا نرو تو حس بگو بهزادو چ کنیم؟! ...من: اون از سر اجبار این حرفارو زد یینی از ته دلش نبوده دیگه؟! ...نوال: ن پ از ته ته دلش بوده! ...من: گه نخور زبونتو گاز بگیر! امشب ک همه رفتن فرودگاه و ارمیا و بهزاد از عملیات برگشتن اول میرم حال بهزادو میگیرم... اووم... بعد... بعد... دیگه اونجاش ب تو ربطی نداره! ...نوال: ای بیشوور نفهم... اون لحظه خیلی خوشحال بودم چون هم فهمیدم ک بهزاد از سر اجبار اون حرفارو زد و اردلان داداشمم دوسم داره هه البته جدا از پدرم ک از کارش تعجب نکردم و هر کاری رو ازش انتظار داشتم! شب بابام و حامد و اردلان هر چقدر ک منتظر بهزاد موندن ولی ارمیا و بهزاد بر نگشتن هر چند من ب ارمیا گفته بودم الکی وقتو تلف کن و نیاید تا اینا برن فرودگاه! بابا ک دید اینا نیومدن با حامد و اردلان رفتن فرودگاه ۳۰ دقیقه دیگه پروازشون بود منم داشتم بال در میوردم ارمیای بدبختم هر چی بش میگفتم میگفت چشم و انجام میداد اخ فدای داداشام ک انقد گلن! تعجب نکنید یهو خل شدم پشت پنجره ی حال ایستاده بودم ک در باز شد ماشین بهزاد اومد داخل کسی هم توی خونه نبود محمد {بادیگارد} فرستادم سراغ نخد سیاه! دویدم سمت در حال و بازش کردم نوالم ک از کارام سر در نمی آورد فقط میدوید دنبالم! ارمیا و بهزاد از ماشین پیاده شدند ک چشم بهزاد افتاد رو من منم برای لحظه ایستادم و مکث کردم و نگاش کردم اونم همینجوری موند حتی در ماشینو هم نبست دوباره دویدم و خودمو پرت کردم تو بغلش اوش شوکه شده بود و هیچ عکس العملی از خودش نشون نمیداد ک اروم تو گوشش گفتم: هیچ کس نمیتونه ما از هم جداکنه حتی تهدیدای پدرم اینو ک گفتم ی نگاه ب ارمیا انداخت دید چیزی نمیگه اونم بغلم کرد و محکم فشارم داد و



بلندم کرد و شروع ب چرخوندن من! من از اینور داد میزدم: بیاااااا پایین! اون داد میزد: عاااااا شقتم ایساااااا نفسمییی!... من: دیووونه باشه فقط بیارم پایین!... بهزاد: ارره من ی دیوونم دیووونه تو! ارمیا و نوالم از اونور غش کرده بودن از خنده! بهزاد: شرمندتم عشقم ک مجبور شدم اون کارو کنم!... منکباشه اشکال نداره فدا سرت فقط منو بیاااااا پایین خوووو!... بهزاد: نهههه من نمیارمت پایین! یهو صدای داد مادرم اومد ک با حالت عصبی گفت: اینجا چ خبرررره؟! راستش من ترسیدم بهزادم منو آورد پایین! بهزادم ی ادم پررو مگه از رو میرف این بشر و داد زد: سلااااااا بر مادر زن گراااااا می! اینو ک گفت منو ارمیا و نوال زدیم زیر خنده ولی مامانم همونجوری اخم کرده بود و گفت: این مسخره بازیا چین؟! بهزاد ی حالت متفکری ب خودش گرفت و گفت: مسخره بازیا!؟؟ من مسخری بازی نمیبینم من فقط عشقم ایسارو میبینم! انگو ک نمیدونین من و ایسا عاشق هم دیگه ایم! رئیسیم از این عملیات برگردن اونوقت منم دخترشو ازش میبرم من یکی زدم پس کله بهزاد و گفتم: کمتر زبون بریز ک اخم های مادرم باز شد و گفت: خب حالا بیاید ی شام بتون بدم ک انگشتاتونو پشت سرش بخورید! من و نوال و ارمیا چشمون از حدقه زدن بیرون از تعجب نزدیک بود بیوفتن جلو پاهامون ک بهزاد ی لبخند دندون نمازی زد و راه افتاد بعد برگشت سمت ما و گفت: حال کردین مادر زن چجوری با دومادش کنار اومد! حالا بیاین بریم شام بخوری ک من بدجوری گرسنمه و ب راه خودش ادامه داد! من: بهزاد!؟؟... بهزاد: جون دلم؟! اک نوال و ارمیا باهم گفتن او هوووع! من لبخند زدم و گفتم: خجالت بکش خانم ها مقدمترین باید اول من برم بعد تو پشت سرم راه بری! بهزاد زد تو سرش و گفت: اااااا خ هواسم نبود ببخشید الانم بفرمو بانو! باهم رفتیم داخل و شام خوردیم و اون شب ب بهترین شکل تموم شد و من با خیال تخت خوابیدم بعد از اون همه ناراحتی و گریه اولین باره با لبخند ب خواب میرفتم! صبحم ک بیدار شدم هیچ اتفاق خاصی نیوفتاد تا خوده ظهر بعد از نهار منو نوال اومدیم بالا ک وسایلی ک از کانادا برام آورده بودو نشون بده بدبخت اونموقعه ای ک اومد من تو دوران افسردگی ب سر میبردم تا همین دیشب ک مشکلم حل شد وقت نشد نشونم بده دیگه! اوای ی لباسا و کفشای شیکو پیکو برام آورده با دوتا عطر و دوتا صندوق جواهرات خیلی خوشمیل بودن ی گردنبد نشونم داد ک ی قلب شیشه ای کوچولو ب زنجیر وصل بود و داخل قلب شیشه ایه تا نصفه اب پر بود و اسم من و نوال ب انگلیسی تو اب شناور بودن نوال ب گردنش اشاره کرد و گفت: دوتا سفارش دادم یکی برا تو و یکی برا من ک من گذاشتم گردنم اگه تو هم دوست داری بزا گردنت! من ذوق مرگ شده بودم و



گفتم: عا! میخوام بلند شو بزارش! نوال گردنبنده برداشت و اومد پشت سرم ایستاد و گردنبنده بست ک یهو صدای داد ارمیا ب گوشم رسید: چی داری میگی توووو! میفهمی چی داری زر میزنییی!؟ من و نوال ترسیدیم ک با سرعت در اتاقو باز کردیم و زدیم بیرون! ارمیا: این حرفات ینی چییییی!؟ ینی چی حامد با ۳ تیر و رئیس با یه تیر تو قلبش جون دادن و اردلان تو زندانه!؟ ینی چییییی!؟ با شنیدن این خبر تعادلمو از دست دادم و نزدیک بود بیوفتم ک نوال گرفتم! ارمیا کلافه دست تو موهاش کرد و گفت: مطمئنی رئیس و حامد مردن!؟ وای خدا این داره چی میگه احساس کردم سرم داره گیج میره با هزار زور خودمو رسوندم پایین مامانو دیدم ک رو یکی از مبلا نشسته بود و گریه میکرد ارمیا هم کلافه ب این و اون زنگ میزد همین ک ارمیا چشش افتاد رو من با ارامش خاصی نگاه کرد ک گوشیش زنگ خورد! ارمیا: بهزاد هر کجا ک هستی هر کاری ک داری ول کن و خودتو برسون خونمون زووووو! او بعد قطع کرد حاله بد جور بد بود ک نوالو پس زدم و نشستم رو یکی از مبلا سرمو با دو دستام گرفتم و چشممو بستم از اینور صدا گریه های مادرم و از اونور داد و بیدادای ارمیا پشت تلفن و میشنیدم! ینی چی خدا!؟ ینی تموم ینی مردن!؟ ینی بابام مرد! حامد چی!؟ من از این دوتا بدم میومد ولی نمیخواستم بمیرن! داداشم! اردلان! / وای ن خدا! احساس کردم صورتم خیس شد ک صدای بهزاد تو خونه پیچید! بهزاد: چی شده!؟ سریع سرمو اوردم بالا و با چشاس اشکی بهزادو نگاه کردم اونم نگاه کرد ک ارمیا گفت: بهزاد بدبخت شدیم! از طریق راه های ابی میخواستن جنسارو بیارن ک دستگیرشون کردن بابا و حامد ک باشون مقاومت کردن تیر خوردن و مردن اردلانم پرید تو اب میخواست فرار کنه ولی هر طرفی رو محاصره کرده بودن و اردلانو دستگیر کردن الان زندانه بهزاد با تعجب و گیجی ب رارمیا گفت: میفهمی داری چی میگی تو!؟... ارمیا: اره خبرا اینجوری رسیدن باید بریم ترکیه ک مطمئن شیم!... بهزاد: باشه بلیط جور میکنم و بعد اومد پیش من و روبروم زانو زد و گفت: ببینمت من سرمو اوردم بالا! بهزاد: ببینم چشای خانمم اشکی باشن ها بخدا دنیا رو ب اتیش میکشم... من ندیدی خبرا چی بودن بعد میخوای ریلکس باشم!؟ بهزاد: هنوز از چیزی ک مطمئن نیستیم! ایشالا میریم ترکیه و میبینیم چی میشه!

{{ از زبون بهزاد }}



نگاه ساعت دستم کردم ساعت ۵ عصر بود ک رسیدیم ترکیه! تو فرودگاه منتظر آقای محبی بودیم همون کسی ک خبرارو بمون میداد بعد از چند دقیقه رسید بعد از سلام و احوال پرسی قرار شد اول بریم سردخونه ک ببینم واقعا رئیس و حامدن یا ن؟ و بعد بریم سراغ ازاد کردن اردلان! راستشو بخواین واسه من فرقی نداره ک رئیس و حامد مرده باشن یا ن! چون حامد میخواست عشقمو زنش کنه و رئیس داشت بدبختمون میکرد رئیس ب همه ظلم کرده ن تنها ب من و ب ایسا حتی ارمیا هم اینو گفت! رسیدیم سردخونه با اینکه گفته بودم برا من فرقی نداره ک مرده باشن ولی وقتی رسیدیم سردخونه دوست داستم ی دروغ باشه و زنده باشن بالاخره اونا ی ادمن! نمیدونم اصن تکلیفم با خودم مشخص نبود ک ارمیا گفت: شما همین جا منتظر باشین تا من برم ببینم و برگردم! بعد از ربع ساعت ارمیا ناراحت و غمگین برگشت و سرشو انداخت پایین و گفت: بهزاد خودشون بودن! بعد منو بغل کرد اگه غرورش نبود شک نداشتم ک میزد زیر گریه! ارمیا: بهزاد هر چی باشه اونا پدرم و پسر عموم بودن هر چقد من اونا رو نمیخشم مخصوصا بابام ولی... من: ارمیا اینو نگو دیگه اونا مردن دستشون از دنیا کوتاه شده ببخششون و تمام! ارمیا: من چی ب عموم بگم؟ بگم تک پسرت تو راه صادر کردن مواد مخدر فوت شد! من: فعلا باشه بریم اردلانو ازاد کنیم! ارمیا: باشه! و بعد رفتیم پیش رئیس زندان هر چی بش میگفتیم و هر کاری میکردیم راضی نمیشد و گفت: چون تازه گرفتیمش مجازاتی هنوز براش تعیین نشده باسد پروندشو بفرستم برا بالاترا و احتمالا اعدام میشه مجبور شدیم ی چک ب حساب خودش و یه چک ب حساب زندان بنویسیم تا راضی شد و سربازارو فرستاد تا اردلانو بیارن! چقد پول دوستن!

{{ از زبون ایسا }}

واقعا باورم نمیشه بهزاد زنگ زد و گفت ک اون خبرا واقعی ان و اردلانو ازاد کردن الانم دارن برمیگردن ایران! افرادی اون روز شب رسیدن ایران! وقتی داداشام و بهزاد رسیدن خونه و من برای اولین بار تو عمرم داداش بزرگم اردلانو بغل کردم و اون با عشق سرمو بوسید انگار کل دنیارو بم دادن انگاری ک یه چیز گرانبهارو پیدا کردم ک تو اون لحظه در باز شد و عمو و زعمو و دخترشون هانیه با صورتای گریون و غمگین وارد شدن چشای عمو شده بود کاسه ی خون! اومد سراغ اردلان و اونو از بغلم کشید و ی سیلی زد زیر گوشش با این سیلی ک زد همه ی ما رو متعجب کرد اردلان سیلیرو خورده بود و لب قلب من تیر کشید با سرخ



شدن گونه داداشم ک عمو ب حرف اومد: چکار پسرم کردین نفهما؟ چکار تک پسرم کردین
 بیشعورا! مجرما و صدای هق هق زنعمو و هانیه ب گوشمون رسید واقعا هیچ حرفی نمونده بود ک
 بگیم ک ارمیا گفت: عمو ن تنها پسر شما رحمت خدا رفتن بلکه پدر ما و تاج سرمونم ب رحمت
 خدا رفت! عمو: تو یکی خفه شو ارمیا! بعد ب بهزاد نگاه کرد و گفت: هه! تو ک حتما تو دلت عروسی
 ب پا کردی و بعد نگاه من کرد و گفت: تو یکی ک الان داری بال در میاری! اره دیگه کسانی ک
 جلوی تو و این حروم زاده بهزادو گرفته بودن رفتن و الان تو هر گهی ک دلت میخواد میتونی
 بخوری! اک بهزاد بدجور عصبی شد و چشاش تبدیل شد ب کاسه خون و داد زد: تووو با چهه دل و
 جرئتی در مورد ایسا اینجوری حرف میزنی ها! ک میخواست پیره رو عمو و ی کاری کنه ک من
 سریع بازو شو گرفتم و نذاشتم کاری کنه اروم تو گوشش گفتم: اروم باش بش حق بده اون پسرش
 مرده نمیدونه داره چی میگه بهزاد ی نگاه ب عمو انداخت و نفسشو با حرص داد بیرون! عمو: ها
 چیه بچه فسقلی الان برا من مرد شدی و میخوای رو من حمله کنی؟! اک اردلان بدجور عصبی شد
 و صبرش دیگه ته کشید دستاشو مشت کرد و ی نگاه ب من انداخت منم با ارامش نگاش کردم و
 چشممو باز و بسته کردم ک ینی اروم باش ک یهوی صدای اشنایی از پشت سر عمو اومد ی
 صدای ک ب زندگی نور میبخشه! —این حرفا چیه پسر جان وقتی ک خدا امانتی ک داده بود رو
 برد ب این بدبخت بیچاره ها چ ربطی داره؟! طبق معمول اقا جون ارومه! عمو: اما پدر جان من تک
 پسر مو... اقا جون نذاشت حرفشو کامل کنه ک بش گف: منم پسر مو از دست دادم پسر مو و نوم رو
 باهم از دست دادم ولی داد و بیداد راه میندازم؟! با داد و بیداد ک اونا بر نمیگردن مرگ حق همه
 ی ماست چ الان چ ۱۰۰ سال دیگه ما باید برگردیم سر زندگی و دنیای اصلیمون پیش اون بالایی! ب
 جای داد و بیداد ب فاتحه خونی رسیدگی کنید! عمو ی نگاه ب من و بهزاد انداخت و گفت: نمیزارم
 ی نفس راحت بکشید زندگیتونو زهرمارتون میکنم! اقا جون: بسههه حرف اضافی نشنوم! اک باز
 بهزاد میخواست کاری کنه ک بازم من دستشو گرفتم و مانعش شدم! مرده رفتن سراغ کارای فاتحه
 خونی ک پدر بزرگ گفت من ب اینا اعتماد ندارم حالا میرن نصف راه و دعوا میکنن بخاطر همین
 اونم رفت باشون منم جو خیلی سنگین شده بود برام واقعا نمیتونستم طعنه ها و تیکه انداختن
 زن عمو و هانیه رو تحمل کنم دویدم رفتم تو اتاق ک نوالم پشت سرم اومد! توی مراسم
 خاکسپاری وقعا خیلی اذیت شدم هم از اینکه پدر و پسر عمو مو گذاشتن زیر خاک و هم طعنه



زندای زنا واقعا داغونم کرد مطمئن زن عمو هر چی از دهنش در اومده در مورد منو بهزاد گفته! اک بهزاد گفت فقط تا چهلم اینجاییم بعدش میریم شیراز ک واسمون بد نشه برادرارم موافقت کردم ولی مادرم گفت من شوهرمو اینجا خاک کردم و تنه‌اش نمیزارم ولی با دیدن طعنه‌ها حال داغون من راضی شد! یه روزم بهزاد و اردلان رفته بودن شیراز ک برامون خونه بخرن!.....

نوال: ایسا! خدا بکشت راحت شیم از دستت! طبق معمول برا بیرون رفتن آخرین نفر حاضر میشی د بجنیب دختر! من گوشی و کیفمو برداشتم و ی چرخی دور خودم زدم ک ببینم چیزی جا نذاشتم یه نگاهی تو اینه ب خودم انداختم و رفتم بیرون اتاق و داد زدم: اومدم بابا اومدم! از پله‌ها رفتم پایین همه دم در حال منتظر من بودن ک اخر از همه بهزاد ب ماشینش تکیه داده بودن وقتی منو دید هل کرد و صاف و ایستاد و عینکشو بالا داد! نوال خنگم خو همیشه میرینه ب همه چی داد زد: هوی کجا بودی این همه مدت! من ی به تو چه ای گفتم و راه افتادم رسیدم ب ارمیا و اردلان ک باهم گفتن: دیرتر میومدی! من ی لبخند دندون نمایی زدم و رسیدم پیش مامان ک اونم سرشو تکون داد و نفسشو داد بیرون و اخر از همه رسیدم پیش بهزاد ک ی لبخند زد و در ماشینو باز کرد و گفت: بفرمو بانو! اک ارمیا داد زد: کجا! کجا! بهزاد هر وقت زنت شد اونموقعه ببر براش درو باز کن و نم چی الان فعلا دخترمونه ایسا برو سوار ماشین من شو! اردلان: ن داداش خیلی اذیتشون کردیم امروزو بزا راحت باشن بزا ب حساب اشنایی بیشتره برو اجی برو سوار ماشین بهزاد شو! اخ فدای داداش بزرگم بشم من! ارمیا: پوووف باشه ولی کاری نکنید منم میدم اردلان رانندگی کنه ک هواسم بهتون باشه بهزاد در ضمن پشت سرمون راه میای باشه! بهزاد خندید و گفت: چشم! نوال: نخیرررر من ایسا رو ول نمیکنم! بهزاد: خو بیا پشت سوار شو! نوال: نوووچ نومویام ماشینتم مٹ خودت کج و کولس پشت خفه میشم! بهزاد: برو گمشو نوال! او بعد همه زدیم زیر خنده همه رفتن ماشین اردلان فقط من و بهزاد تو ماشین بهزادیم! تو اینقدر شوخی کردیم و خندیدیم ک من دل درد گرفتم از خنده اردلانم دم ب دقیقه می ایستاد تا این ارمیا خله بیاد مارو چک کنه ببینه کاری ک نکردیم ب جا اینکه ۷ساعته برسیم شیراز از دس معطل کردنمون توسط برادران گرامی بنده ۱۰ساعته رسیدیم شیراز! چکنیم دیگه برادرارم مٹ خودم خلن! وقتی وارد شیراز شدیم نمیدونم چرا ولی احساس کردم دلتنگش شدم بالاخره اینجا بود ک معنی واقعی خوشبخت بودنو چشیدم و ۲سال از بهترین روزای عمرمو اینجا گذروندم پنجره ماشینو ادم پایین و سرمو در اوردم بیرون و ی نفس عمیق کشیدم! بهزاد: دلتنگ اینجا شده بودی؟! من: آره



برات دارم! بعدشم ی صبحونه خوردم! بعدشم ی ناهار درست و حسابی زدیم تو رگ ک پسرا خودشون برامون درست کرده بودن و ما خانمها هیچ دخالتی نکردیم هر چند برنج رو سفارش دادن فقط کبابو خودشون درست کردن! ولی ناموسا بدجور چسبید! بعد ناهار همه دور هم جمع شده بودیم ک بهزاد و فرزاد رفتن کلی هله و هوله برامون خریدین منم همه لواشکارو برداشتم و ب هیچ کدوم ی ذره هم ندادم! اک یهو بهزاد بلند شد و صداشو صاف کردد و گفت: توجه توجه! یک خبر مهم! بعد زل زد ب من ک همه داد زدن: د بگوووو! بهزاد: امشب راس راعت ۹ شب من و خانواده ی محترم مزاحمتون میشیم ک یهو صدای جیغ و دست و سوت و کل بلند شد من با تعب زل زدم ب بهزاد و با صدای بلندی گفتم: امشببببب!؟؟ ک همه با هم گفتن: اووووم! من: نههههه! چرا انقد زود اصن چ عجله ای در کاره!؟ بهزاد با تعجب گفت: بعد دو یال و خورده ای هنو زووده!؟؟ ک همه لا هم گفتن: ووووو! منم با دو دست زدم رو سرم و جیغ کشیدم: وای! خاک حالم بر سرم حالا من چی بپوووشیم! ای خدا! بعد بلند شدم و دویدم سمت اتاقم ک همه زدن زیر خنده! من حتی وقت نکرده بودم لباسمو تو کمد بچینم همه چمدونارو باز کردم و همه لباسارو ریختم بیرون! وای خاک بر سرم من هیچی ندارم ک بپوشم ک یهو در باز شد و نوال و زهرا با چشای از حدقه در اومده زل زده بودن ب اتاق ک تو هر زاویش یه لباسی پرت شده بود! نوال: خاک بر سرت کنن خو من ی چنتا لباس واست سوغاتی آورده بودم خو یکی از همونارو بپوش! من: عهههه وای! راست مگیا!؟! خو شما اینارو جمع کنید تا من برم اونارو در بیارم! زهرا: ن بابا! دیگه چیی؟! من: فعلا فقط همین! زهرا: پرروووو! من: زهرا ی بیشوور شب باید منو بهزاد بیایم اینجا حرفامونو بزنینم گل من! زهرا: شب نشونت میدم! من خندیدم و رفتم سراغ اون چمدونه بالاخره ی بلوز مناسب پیدا کردم و شلوار و شال مناسب هم برداشتم و بعد از تمیز شدن اتاق منو نوال و زهرا نشستیم تو اتاق و بحث میکردیم لا مصبا دوتاشون میخواستن بشن همرااه عروس! بعد از چند ساعت آماده شدم!... به ساعت نگاه کردم یه ربع مونده ب ۹ بود وای چقد استرس دارم دستام یخیده بودن شیشیه عطرو برداشتم و رو خودم خالیش کردم تو ای چند دقیقه برا بار هزارم بود ک رو خودم خالیش میکردم یهو صدای زنگو شنیدم وای خدا! ک یهو در شیشیه عطر از دستم افتار! برش داشتم و همرا شیشیه عطر گذاشتمش سر میزتوالد! میخواستم برم بیرون ک زهرا و نوال جلوم عینهو جنی ظاهر شدن! زهرا: کجا! عروس خانوم! من: مگه نیومدن خو میخوام برم بیرون! زهرا: ای خا! ک تو سر نفهمت کنن خره باید ننت چاییارو بیاره تو ببری د



امون بده حرفاشونو بزنی چقد هولی تو! اول و آخر شوهر میکنی نترس فرار نمیکنه! من: خفه شو باو! نوال خندید و گفت: زری اذیتش نکن! دو تا شونو پس زدم و گفتم: برید گمشید اونور و خودمو چسبوندم ب در ک بلکه بفهمم چی دارن میگن ولی هیچی شنیده نمیشد اه! من: هوی کیا اومده بودن!؟ زهرا: اولاً هوی ب دم شریف جنابعالی دوما بهزاد و باباش و خواهراش! من: بهارم اومده!؟ زهرا: عا باو نترس بهار اینقده ک تغیر کرده ک نگو و نپرس! تاز ززه... من دستمو گذاشتم رو گوشم و برگشتم سمتش و گفتم: زهر ررر خر کره مااا! ایواشتر وحشی گوشم خوا! زهرا: بدرک راستی الناز عقد کرد! من: درووو! زهرا: ب جان تو! من: بی ادب مگه جون من برق سه فازه ک بگیرت!؟ نوال: الناز با کی عقد کرد!؟ زهرا: با پسر عمش ک امریکاس بعد از عروسی ام میرن امریکا! در باز شد و مامانم همراه با سینی چای وارد شد! زهرا: خاله جان همونجوری ک گفتم واسه دامادمون شکر نداشتی دیگه!؟ مامانکبله دخترم! من: بر اچی!؟ زهرا همراه با چش و ابرو ک نشونه ای اینکه خفه شم گفت: خب بهزاد چای تلللیخ دوست داره دقیقاً مث اخلاق خودش ک تلخه! نوالم اومد کنارم ایستاد و گفت: در گاله رو میبندی ها! باو بهزاد همیشه حداقل دو قاشق شکر و میزاشت! زهرا سینی چایو از مادرم برد و گفت: خاله شما بفرمایید برید بشینید پیششون زشته مادر عروس تو جمع نباشه! ایسا ک بچه نی خودش میارشون تازه اهم هستیم کمکش میکنیم! بعد مادرم یه نگاهی به من انداخت و گفت: اره اون هنو ک هنوز ب چشم من بچس لبخند زد و رفت بیرون! زهرا سینی رو داد دست نوال و دست کرد تو جیب مانتوش و یه پلاستیک کوچیکی ک یه مواد سفید رنگی توش بود رو در آورد و رفت سراغ چایی ها! زهرا: خب! حالا کدومشون چای عاقا داماده!؟ نوال: فک کنم همین بشقاب زردس چون ب خاله گفتیم تو این واسه داماد چای بریزه زهرا سرشو تکون داد و گفت: برا اطمینان بیشتر بزار امتحان کنم و یکم از اون چای رو خورد و گفتم: بیس خودشه! من: دارین چکار میکنید!؟ زهرا همونجوری ک ماده ی سفیدو میریخت تو چای گفت: ببین گل من این مواد مخدره داریم میریزیم تو چای داماد ک حال و هواش عوض شه بزنه زیر خاستگاری! نوال خندید و گفت: نه این نمکه میریزیم تو چای دوماد ک زندگیتونم با نمک بشه! من: چ مزخرف نمیخواد! زهرا: خفهههههههه باااا! انگاری ازش اجازه گرفتیم! منم ی پوفی کردم ک نوال سینی رو اد دستم و گفت: حرص نخور پیر میشی بهزاد دیگه نمیخوادت الانم بیا این سینی برو گورتو گم کن برو بیرون! منم سینی رو گرفتم و زهرا درو برام باز کرد و زدم بیرون همه گرم صحبت کردن بودن و منو ک دیدن همه لبخند زدن ب همه چای تعارف کردم و اخری رسیدم

به بهزاد ک مات نگام میکرد چای رو ک برد منم برگشتم نشستم جفت مادرم و بهزادو بابای بهزاد روبرم و خواهرای بهزاد هم جفت بهزادن و نوال و زهرا سمت راست من و داداشام سمت چپ من نشستند بودن! بابای بهزاد ک داشت صحبت میکرد چشم من افتاد رو داداشای هیزم! اردلان ب بهار نگاه میکرد و ارمیا ب نوال! بیشعور! جالب اینجاس ک نوال و بهار هم بیکار نشستند بودن و نگاهای داداشامو بی جواب نمیزاشتن و اونا هم نگاه میکردن! نفهها انگاری مجلس خواستگاری اونا س خواستگاری من ک همه مشغول کار خودشون! چشمم افتاد رو بهزاد ک داشت فنجون چایی رو نزدیک لباش میکرد... یه قلوپ از چایی رو خورد! ...هنو کامل قورتش نداده بود ک به سرفه کردن افتادو نوال و زهرا زدن زیر خنده ولی سریع خودشونو جمع کردن منم بزوری جلوی خودمو گرفته بودم ک نخندم! امامان! پسر منم بهزاد چی شد؟! بهزاد: بله؟! ان هیچی! اینی چای... و بعد یه نگاه ب زهرا و نوال انداخت! امامان! این چای چشه؟! بهزاد: هیچی یکم داغه! دهنم سوخت! بابای بهزاد: اشکال نداره از استرس زیاده حالا هم اگه اجازه بدید بهزاد و دخترم ایسا برن تو اتاق حرفاشونو بزنا! زهرا پرید و گفت: ن چرا چی؟! او بعد ی نگاه ب جمع انداخت و ی لبخند دندون نمایی زد و گفت: خب اونا حرفاشونو ۲سال پیش زدن دیگه حرفی براشون نمونده ک بزنا! مهرشادم ک تا اون موقعه دخترشو گرفته بود و چیزی نمیگفت الان روبه زنش گفت: زهرا جان چکارشون داری بزنا برن! بهزادم ک تا اونموقعه بزوری جلو خودشو گرفته بود بلند شد و روبه من گفت: ایسا اتاقت کجاس؟! زهرا: عهههههه و انا خوبه تو و اردلان اومدین این خونه رو خریدینا! بعد نمیدونی اتاقت کجاس؟! ک همه خندیدن و ما رفتیم تو اتاق! هرچند بهزاد کل راه داشت زهرا رو فش میداد در اتاقو باز کردم و وارد اتاق شدم و بهزادم وارد شد و درو پشت سرش بست! هر دو تامون تو چشای همدیگه زل زدیم یهو چشم تار دیدن و اشک توشون موج میزد! بهزاد نزدیکم شد و ی لبخند زد و گفت: چی شد؟! دیدی سر حرفم موندم خانوم؟! من سرمو ب علامت اره تکون دادم و لبخند زدم! بهزاد: یادته تو گفتمی ما مال هم نمیشیم بت گفتم این حرفو زمانی یادت میارم ک تو مال من شدی! مررررررررر و قولش خانوم خانوما! من با بغض گفتم: بهزاد؟! -- چون دل بهزاد؟! من: عاشقتم! بهزاد: میدونم چیز جدیدی بگو منم با مشت زدم ب سینهش و گفتم دیوونه! او هم دیگرو بغل کردیم ک بهزاد سرشو نزدیک گوشم کرد و گفت: دیوونه ی تو شدم روانی و بعد دو تامون خندیدیم از اون لحظه بود ک من طعم خوشبختی واقعی رو چشیدم

}}



من: عههه نشد ارنیکا! عممه جون. نفسه عمه. بگو عمه! بگو! اولی ارنیکا هیچی نمیگفت و فقط نگام میکرد و میخندید! نوال: چکار دخترم داری هان! باز داری اذیتش میکنی؟ من: ن خیرررم من هیچ موقعه بچه برادرمو اذیت نمیکنم ولی باید بگه عمه! کلمه عمه رو باید یادش بدم! اینی ک چیی؟ ارمیا اومد بالا سرم و گفت: راست میگه خوو مگه دخترم چنتا عمه خل و چل و کوچولو داره! همش یدونس! بزا کلمه عمه رو بگه تا این دیوونمون راحت شه! من: عههه اینجور یاس پ ها حالا من شدم خل و چل و دیونه اره!؟ عاقا ارمیا انگار یادتون رفت کی نوالو راضی کرد تا زنتون بشه! نمک شناس! ارمیا دستاشو برد بالا و گفت: من تسلیم! نوال: اوه ارمیا ایسا نقطه ضعف تو پیدا کرده ها! بهزاد ک مهاداد دستش بود اومد پیشمون و گفت: چرا خانوممو اذیت میکنی ها!؟ ارمیا: ولا من اذیتش نکردم فعلا دخترم داره با عمش بازی میکنه و. عمشو سرکار گذاشته این فسقلی! نوال: مگه ارنیکا چند سالشه ک انتظار دارین حرف بزنه خوبه همش ۷ ماهشه ها! همه داشتیم بالا سر ارنیکا بحث میکردیم ک ارنیکا هم با تعجب نگامون میکرد و یهو زد زیر گریه بدبخت وحشت زده شد! بطور وحشتناک جیغ میکشید و گریه میکرد نوالم ارنیکارو بلند کرد ک سعی کنه ارومش کنه ولی اون اروم نمیشد ارمیا هم رفت پیش نوال! مهاداد هم سعی میکرد بیاد بغلم منم نگاهش کردم و گفتم: جانم مامانی جانم عشق مامانی جانم نفس مامانی جانم... بهزاد: هوووو چی چی و عشق و نفس و فلان و بهمااا! من: عههه یادم رفت ی اقای حسود اینجا تشریف دارن و بعد مهادادو از دستش کشیدم و گفتم: خجالت بکش داری ب پسرت ک هنو اسال و دو ماهشه حسودی میکنی بهزاد میخواست چیزی بگه و درو زدن و رفت درو باز کنه و همراه اردلان و زنش بهار برگشتن! منکسللا! بچهها! نوالکسللا عزیزم! اردلانم هنو از راه نرسیده بدون سلام علیکی اومد سمت مهاداد و بلندش کرد من: علیکم السلامم برادر بزرگوار اردلان: و رحمه الله و برکاتوا! من: بی ادب! مامان از اشپز خونه اومد بیرون و گفت: بچهها جواب ازمایش چی شد!؟ اردلان همونجوری ک با مهاداد بازی میکرد و مهادادم قهقهه میزد گفت: هیچی مثبته! من جیغی زدم و گفتم: چیییییییی!؟ اردلان: حنا! اق گوشم خوو! من: ب دررررک و رفتم سمت بهار و بغلش کردم و گفتم: وای مبارک برا بار دوم دارم عمه میشمم! بهار لبخند زد و گفت: اوهوم ولی من نمیزارم م ارنیکا بشه اولین کلمه ای ک یادش میدم کلمه عمه هست! من: وای مرسی! بهار با حالت غمگینی گفت: ببخشید واسه سالای قبل ک بات بداخلاتی میکردم واقعا معذرت میخوام! من: اوووو عامو بیخی مهم الانه ک تو زن داداش بزگه ی منی! بهار: ایسا تو بینظیری! منم چشمکی زدم و

گفتم: میدونم گل من ک باهم زدیم زیر خنده! بهزادم اومد سراغ بهار و گفت: اجی مبارک البته
دایی شدنم مبارک! او بعد خندیدیم و همه هم ب بهار و اردلان تبریک گفتیم! واقعا هیچ موقعه
فکرشو نمیکردم ک ممکنه ی روزی برسه و من ب این خوشبختی برسم!....

پایان

۹۵/۰۶/۱۳

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای
رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com

